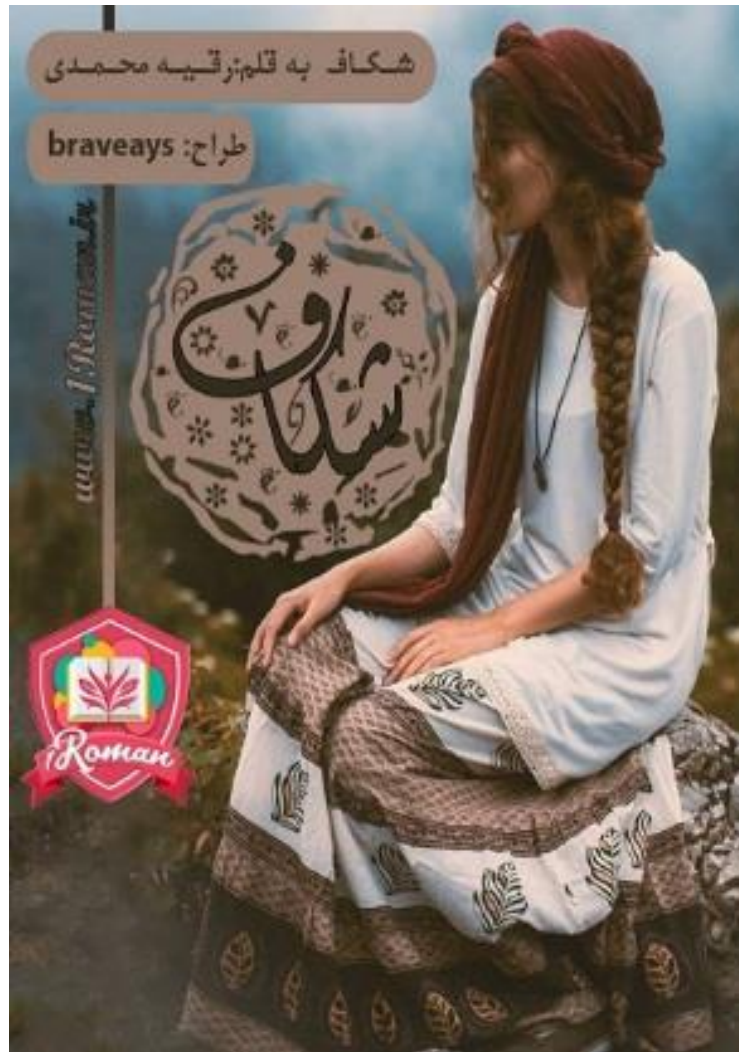


رمان شکاف | رقیه محمدی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان گذشته ی خونین من](#)

[دانلود رمان از اجبار تا عشق](#)

[دانلود رمان باران ماه مرداد \(سرآشپز زندگی من \)](#)

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه:

این روزها هم خوشحالم هم غمگین!....

نمیفهمم....خودم هم حالم را نمیفهمم...گاهی قند در دلم آب میشود و روحم به آسمان پر میکشد.....

گاهی دلم تنها یک اتاق میخواهد تاریک و سوت و کور!!!

که بنشینم گوشه و کنارش و ثانیه به ثانیه ام را هم آغوش غم شومنمیدانم.....

تنها چیزی که میدانم این است که این روزها دلم بچه میشود

.....دمی میخندد دمی میگیرد و پا به زمین میکوبد دمی بهانه های کودکانه میگیرد

دل کوچک من ♥ آرام باش!

خودم هوایت را دارم.....

دانای کل

دخترک خودش رو در بغل تیمور خان می اندازد

دست تیمور خان حمایتگرانه دور بدن دردمند دخترک حلقه میشود

دخترک کمی آرام میگیرد... خیلی وقت بود که محبت پدران را حس نکرده بود

با یادآوری بلایی که سرش نازل شده بود میکوبد به صورتش و جیغ میزند

همه اهالی عمارت دورش جمع میشوند و سعی میکنند آرامش کنند

اما چه چیزی میتواندست دل نا آرام دخترک را آرام کند؟؟

با ناخن هایش صورتش را میخراشد و جیغ میزند

آشوب: _ بدبختم کرد بیچاره ام کرد حالا من چیکار کنم؟؟ چه خاکی توی سرم بریزم

تیمور خان و فرهنگ بانو سعی میکنند جلوی دخترک را بگیرند

فرهنگ بانو سعی میکند دخترک را آرام کند اما آنها خبر نداشتند از زجری که دخترک کشیده بود

خان دخترک را به آغوش میکشد

دستهای دخترک بی جان کنارش می افتند

اما اشکهایش قصد خشک شدن ندارند

تیمور خان آرام روی موهایش رو نوازش میکند

تیمور خان: _ آروم باش دخترم همه چی درست میشه

دخترک با غم زمزمه میکند: _ دیگه هیچی درست نمیشه بدبخت شدم بدبختم کردند

تن دخترک شل میشود و درون بغل خان از هوش میرود

مرد در آن سو با پوزخند به از حال رفتن دخترک نگاه میکند

پوزخندی میزند.....

دخترک بازیگر خوبی بود.....

خوب توانسته بود توجه همه را به خود جلب کند

لابد این هم یکی از تازه ترین راههای برای ورود به عمارت و ماندگار شدن در آن بود

بارها به خان گفته بود که زیادی عواطف خرج مردم بیجنبه ی ده نکند
 سواستفاده میکردند و دخترک نمونه ای دیگر بود
 اما اینبار از نیروی جدیدتری استفاده شده بود
 تیمور خان با داد از چند نفر میخواهد تا دختر رنج دیده را به اتاق ببرند
 تکانی به خودش میدهد و جلوتر میرود
 عماد: نه خان این دختر نباید به عمارت بره
 خان با عصبانیت به نوه ی جوانش نگاه میکند
 بدبینی او زبازد بود و میدانست به دخترک بدبین است
 با عصبانیت میگوید: این چه حرفیه عماد؟ نمیبینی حالش خوب نیست
 عماد اخم درهم میکشد: _ نکنه واقعا میخواید به دختری که نمیدونید کیه و از کجا
 اومده اجازه بدین بیاد داخل عمارت؟؟؟
 فرهنگ بانو میگوید: _ میشناسمش مادر دختر احمد آقای خدایامرزه
 دخترک را به عمارت میبرند
 خان کلافه دستی به ریش های سفیدش که چهره اش را مهربانتر کرده بودند میکشد
 رو به یکی از اهالی عمارت میکند: _ مش ممد تند برو از شهر دکتر بیار
 مش ممد پا تند میکند و از عمارت خارج میشود
 خان رو میکند به عماد بدبین
 تیمور خان میگوید: _ عماد تا این دختره اینجاست حق نداری اذیتش کنینبینم
 و نشنوم که نزدیک دختر شدی و اذیتش کردی

پوز خندی میزند

دختر نیامده و عرق رسیدنش خشک نشده خان خط و نشان کشیدن هایش رو آغاز کرده بود

خان میخواست از دختر حمایت کند اما نمیدانست که بذر میکارد

بذر نفرت در دل عمادی که خیلی وقت بود از همه متنفر شده بود

در عمارت باز میشود و مش ممد وارد میشود

دیگر کسی وسط عمارت نیوفتاده بود و اهالی دورش جمع نبودند

دکتر را به عمارت میبرد

خان روی مبل مخصوص خود نشسته بود و عصایش را با دست نگه داشته بود

بدون آنکه اجازه ای به دکتر و دستیارش بدهد میگوید: _ دنبالم بیایید

دکتر و پرستار دنبالش راه می افتند

خان در را باز میکند و داخل اتاق میشود

دخترک با سرو صورت زخمی روی تخت خوابیده بود

دل خان از دیدن دخترک فشرده میشود

فرهنگ بانو که کنار دخترک نشسته بود با دیدن خان سریع می ایستد و نگران به

خان نگاه میکند

خان لبخندی میزند و سعی میکند استرس را از دل بانو خارج کند

دکتر و پرستار مشغول معاینه میشوند

چهره هایشان هر لحظه بیش تر از لحظه قبل ناراحت تر میشود

خان نمیتواند تحمل کند

_: میتونید بگید چه اتفاقی براش افتاده؟؟؟

دکتر و پرستار نگران به یکدیگر نگاه میکنند

دکتر چشم هایش را میبندد و قدش را راست میکند: _ به حدس هایی زدیم ولی باید
بریم بیرون تا خانوم پرستار مطمئن بشن

خان بیقرار میپرسد: _ چه اتفاقی برای دخترم افتاده؟؟؟

دکتر دستش را روی شانه ی خان میگذارد و او و بانو را به بیرون راهنمایی میکند
دکتر: _ دختر تونه؟؟؟

خان: _ چه اتفاقی براش افتاده؟؟؟

دکتر: _ باید کمی صبر کنیم به زودی همه چیز روشن میشه

هر سه پشت دری که دخترک در آن خفته بود می ایستند

در باز میشود و پرستار با چهره ای گرفته بیرون می آید

امید دکتر به ناامیدی تبدیل میشود

امیدوار بود که اشتباه حدس زده باشد اما نگاه پرستار چیز دیگری میگفت

خان به سمت پرستار قدمی برمیدارد: _ چه بلایی سر دخترم اومده؟؟

دکتر با ناراحتی میگوید: _ متاسفم ولی.....

خان با عصبانیت او را به دیوار میکوبد

و این خان کمتر عصبانی میشد

خان: _ شمرده شمرده برای من حرف نزن....

دکتر: _ بهش....

شده!!!

چشمای بانو و خان گرد میشود

دهان بانو باز و دستش روی دهانش مینشیند ولی صدای هین بلندی که میکشد در

فضا پخش میشود

با ناباوری به پرستار خیره میشود

دلش میخواهد تکذیب کند ولی پرستار متاسف سرش را پایین می اندازد

**

با گیجی در جایش مینشیند

تازه موقعیتش را به یاد می آورد

باز چشمه ی اشک از چشمانش میجوشند و هق هقش فضای اتاق را پر میکند

بانو هل سرش را از کنارش بلند میکند

با دیدن دخترک که دستش را حائل صورتش کرده بود و از گریه شانه هایش تکان

میخورد قلبش مچاله میشود

روی تخت کنار دخترک آرام مینشیند

دخترک را بغل میکند

دخترک میترسد و کمی عقب میرود

چشمهایش را باز میکند و بانو را میبیند

باز اشک دیدش را تار میکند
بانو سرش را روی شانه هایش میگذارد و اجازه میدهد دخترک خودش را خالی کند
دخترک مینالد: _ دیدی چیشد بانو....دیدی بالاخره زهر خودش رو ریخت؟؟؟
دیدی بختم رو سیاه کرد مثل بخت مادرم؟؟؟
بانو پشتش را نوازش میکند: _ آروم باشمن و خان پشتتیم
در باز میشود و خان وارد میشود
با دیدن دخترک که بیدار شده بود لبخند مصنوعی میزند و میگوید: _ بالاخره بیدار
شدی تنبل خانوم
من و بانو رو حسابی نگران کردیا!!!
دخترک با آستین لباسهای نویش که هدیه خان بود اشک را از چشمانش کنار
میزند: _ بخشیدخیلی اذیتتون کردم
خان میخندد و میگوید: _ فدای سرت دختر جون
دختر اما در این دنیا نیست....
به آینده ی مبهمش فکر میکند
آینده اش که یک شبه دود شده بود و به ناکجا آباد رفته بود
به راستی که دخترک باید با این بی ابرویی چه میکرد؟؟؟
خان کنار تخت دخترک روی صندلی مینشیند
کمی جدی میشود: _ دخترم حالت خوبه میخوام چند تا سوال ازت بپرسم
تن دختر میلرزد و تن پدر و مادرش در گور به لرزه در می آید

اما با این حال مردد سرش را تکان میدهد و با صدای خشداری جواب میدهد: _ خوبم
بپرسید

خان کمی جا به جا میشود: _ اسمت چیه دخترم؟؟ چند سالته؟؟

کمی آرام میشود و این مرد چه خوب مقدمه چینی میکرد

_: آشوبم.... آشوب رحیمی ۱۵ سالمه

خان لبخندی میزند: _ چه اسم زیبایی داری اهل همین روستایی؟

آشوب بیشتر آرام میشود: _ بله..... اهل همینجام

خان میپرسد: _ پدرت کیه؟

دل آشوب باز بیقرار میشود و به من و من می افتد..... کدام پدر را باید میگفت؟؟؟

پدر حاضرش را یا پدر غایبش را؟؟؟؟

آرام میگوید: _ دختر احمدم

خان: _ پدر و مادرت کجان؟

لبهای دخترک باز میلرزد و سبک قلویش بالا و پایین میشود

_: نیستند..... خیلی وقته تنهام گذاشتند

خان: _ دخترم میدونم حالت بده ولی میشه بگی چیشد و چه اتفاقی برات افتاد؟

بغض میکند دخترک باز!!!

و این بغض کار هر روزه ی دخترک بود..... فقط این روزها بیشتر گریبان گیرش

میشد:

_وقتی پنج ساله بودم پدرم فوت شد

_:خدا بیامرزه

سرش را بالا می آورد و خان را با نگاه رصد میکند.... باز سرش را می اندازد و توضیح میدهد: _ مادرم نمیتونست هزینه هارو تامین کنه برای همین با موسی ازدواج کرد

گره ی ابروهای خان در هم میرودموسىموسى ..این نام را خیلی آشنا میدانست

آشوب: _ دو سال پیش مادرم فوت کرد و من بد بخت تر از قبل شدم

نفس عمیقی میکشد تا بغضش را محار کند

_:وقتی مامان زنده بود نمیزاشت زیاد کتکم بزنه یا بهم نزدیک بشه ولی وقتی مامان

مُرد موسی رفتار های بدش رو چند برابر کرد

مینشست خونه و من رو به مزرعه میفرستاد

اخیراً خونه اش شده بود معتاد خونه و عیاش خونه

نمیتواند تحمل کند و باز میزند زیر گریه

خان: _ نمیخواه دخترم دیگه ادامه نده

رنگ دخترک رو به کبودی میرودخان و بانو هل میشوند

بانو چند ضربه ای به پشت دخترک میزند راه تنفس دخترک باز میشود

گریه اش دوباره آغاز میشود

خان قسم میخورد که موسی را به سزای اعمالش برساند

دخترک را آرام میکنند و میخوابانند غافل از اتفاقی که نباید میشد و شده بود

و این دختر زیادی برای تحمل کردن کوچک بود

سر میز مینشیند

خان و بانو دو طرف دختر ایستاده وارد میشوند

دخترک را طبق معمول در جای او مینشانند.... جای سابق او که دیگر دخترک را جایگزین کرده بود

آرام غذا رو داخل بشقاب کشیده بود و دختر روزهای اول نبود

همان دختری که به زور دو قاشق غذایش میدادند حال به کمتر از بشقابی راضی نمیشد

هرچند گرسنه کناره گیری میکرد اما باز هم خجالت میکشید بیشتر بخورد

منتظر میشود تا خان و بانو نیز غذایشان را تمام کنند تا از سفره برخیزد

این روزها مثل مرده ی متحرک شده بود

میخورد میخوابید هر کاری میکرد جز زندگی کردن و فقط زنده بود

افسرده شده بود و دیگر حتی گل های رز سفید پشت عمارت به ذوقش نمی آوردند

بلکه حالش را به هم میزدند و با خود میگفت: _ چه احمق بودم و از چه چیزهایی خوشم میومده

این ها نشانه ای از بزرگ شدن دختر بود

چند روز دیگر ۱۶ سالش میشد و حسرت تولد مانده بود بر دلش

اما دیگر تولد هم برایش ذوقی نداشت

کمی دلش پیچ میرو

نگاهش را به افراد دور میز می اندازد....

مرد مرموزی که با کینه نگاهش میکرد هفت ستون بدنش را به لرزه در می آورد

سریع سرش را پایین می اندازد

مرد پوزخندی میزند و در دل نجوا میکند: _ بازیگر خوبی هستی خانوم ولی بالاخره دستت رو رو میکنم

با صدای نوش جان خان سرش را بالا می آورد

لبخند بی حسی به پناه این روزهایش میزند

ممنون متشکرم آرامی زمزمه میکند و از روی صندل بلند میشود

حالش کمی خراب بود و نیاز به خوابیدن داشت

این یک ماه آرامش کرده بود

دور از دغدغه بود و قوت قلب های خان و بانو شیرش کرده بودند

اما از درون بدجووری بهم ریخته بود

شبها با ترس میخوابید و صبح ها با حسرت بیدار میشد

میخواهد به اتاق برود که بانو جلوی راهش را میگیرد و او را به حال میبرد

روی به روی تلویزیون مینشینند و بانو موهایش را با انگشت شانه میکند

بانو: _ خوبی فداتشم؟؟؟

_: خوبم بانو... خوبم....

و سرش روی شانه اش مینشیند

و بانوی عمارت خان زیادی آرام میکرد دختر را
آشوب او را مادرش میدانست و از او آرامش میگرفت
مانند زمین که از خورشید نور میگرفت و شکوفه میکرد
با این تفاوت که ریشه های دختر خشکیده بود و دیگر توانی برای شکوفا شدن
نداشت

_:بانو

بانو دلش از معصومیت دختر غنچ میرود:_ جان بانو
_:دلم پیچ میخوره بانو ... سرم درد میکنه
و بانو خود را برای این اتفاق آماده کرده بود
چشم هایش را میبندد و میگوید:_ چیزی نیست دخترم داروهاتو به وقت بخوری
خوب میشه
دکتر هشدار داده بود

و در این مدت تمام دعاهاى خان و بانو بر این بود که هشدار دکتر جدی نباشد
اما باز امیدی نا امید شده بود

بانو آنقدر دخترک را در دامن خود غرق کرد که دخترک آرام چشم بست...

از دستشویی بیرون می آید

سر سفره بودند که بوی ماهی به مزاجش خوش نیامده بود و بالا آورده بود
غیر از خودش همه میدانستند و خود نمیدانست

سر سفره مینشیند با خجالت میگوید: _ بخشید یکم ناخوشم
 عماد با پوزخند میگوید: _ بالاخره غلطیه که کردی و باید پاش وایسی
 دخترک گیج و خان با عصبانیت به عماد نگاه میکند
 خان میگرد: _ عمادددد
 آشوب: _ بخشید آقا متوجه منظور تون نمیشم
 خان پیش دستی میکند: _ چیزی نیست دخترم عماد زیادی بزرگش کرده
 و با خشم به پسرک نگاه میکند
 عماد چشم گرد میکند: _ من کی بزرگش کردم؟ اون خانومه (با دست به آشوب اشاره
 میزند) که هر لحظه داره بزرگترش میکنه
 آشوب گیج میشود از تلگراف حرف زدنهای عماد
 _: چیه بزرگ میکنم !!؟؟؟؟
 عماد بی رحمانه میگوید: _ توله اتو توله ی حرومتو....
 دخترک به حرفش فکر میکند سرش به درد می آید و دستش را به سر میگیرد
 متوجه حرفهای عماد نشده بود و نیاز به کمی تفکر و تامل داشت
 همه با ترس به عکس العمل آشوب نگاه میکردند و تنها خان بود که به عماد نگاه
 میکرد و نفسهای عمیقش سکوت سنگین را شکسته بود
 تازه درک میکند که چه بلایی سرش آمده.....
 با بغض به بانو نگاه میکند بانو سر به زیر می اندازد طاقت غم نگاه آشوب را
 نداشت

دخترک نفس عمیقی میکشد

سعی میکند خود را آرام کند اما بدتر به هم میریزد

آب دهانش را قورت میدهد

_:ممنون دستتون درد نکنه

همه از این رفتار تعجب میکنند و دهانشان باز میماند

باورشان نمیشد که دخترک با این قضیه کنار آمده باشد

و دخترک کنار نیامده بود مغزش در حال متلاشی شدن بود ولی دیگر رمقی برای

عزاداری رویاهای باد برده اش را نداشت

بانو از جایش بلند میشود و کنار آشوب میرود

او را از جایش بلند میکند ... دختر رو به رویش می ایستد اما سرش را پایین می

اندازد

_:من.....من..واقعا متاسفم

بانو دستش را دور شانه های دخترک پهن میکند او را به بیرون میکشد و میگوید:_

این چه حرفیه دخترم؟

او را به حیاط میبرد و کنار گلهای رز سفید روی تاپ سفید مینشیناند

بانو به نیم رخش نگاه میکند:_ آرومی؟؟؟

دختر سرش را بالا می آورد لبخند دل مرده ای میزند:_ بله آرومم

بانو لبخند مصنوعی به لب مینشاند:_ میخوای بچه ات رو نگه داری؟؟؟

آشوب میلرزداز ظاهر و از باطن:_ من نمیدونم....

بانو موهای دختر را کمی کنار میزند: _ بچه هدیه ی خدا به بنده هاشه

آشوب با غم میگوید: _ حالا که برای من حکم عذاب رو داره

بانو: _ نگو اینجوری دلت میاد؟؟.... فکر کن یه بچه توی خیاط این عمارت میدوه و بلند بلند میخنده

تصورش شیرین بود کودکی که میخندید و میدوید ولی آیا واقعیت همین قدر شیرین و آسان بود؟؟؟

_: نمیدونم چیکار کنم بانو.....مغزم درست کار نمیکنه

بانو: _ نگهش میداریماین بچه نور دل این خانواده است

با لرز میگوید: _ ولی آخه بانو.....

حرفش را قطع میکند نمیداند یا نمیخواهد بگوید

بانو: _ بگو دخترم چی میخوای بگو؟

لبه‌ایش را میلرزاند: _ آخه بانو اگه بدنیا بیاد شناسنامهنام پدر....مدرسهشاید توی آینده هم مشکلی براش پیش بیاد

اصلاً...اصلاً اگه اومد گفت بابای من کیه من چی بهش بگم؟؟

با ترس دست بانو را چنگ میزند: _ اگه کسی بهش بگه حرومزاده و دلش بشکنه چی؟؟

نمیشه بانونمیتونم.....

بانو: _ میتونی دخترمتو دختر قوی ای هستی

توکل کن به خدا

از جایش بلند میشود

بانو: من رفتم دخترم تو هم بشین و خوب فکراتو بکن

عصبانی از جایش بلند میشود

با داد میگوید: _ به چه حقی این حرفهارو بهش گفتم؟؟؟ مگه نگفته بودم حق نداری

اذیتش کنی؟؟؟

با بیخیالی میگوید: _ عه خوب آقاجون گند کاریاش رو اون کنه تولش رو بیاره گردن

ما بندازه؟؟؟

رگ گردنش از عصبانیت رو به انفجار است

_: خفه شو..... خفه شو احمقاون به اندازه ی کافی اذیت شده ...تو حق نداری

اذیتش کنی

قاشقش را روی بشقاب پرتاب میکند: _ آه آقاجون این دختر چی داره که همه اینقدر

هلاکشین؟؟

جادو ماده کرده چیز خورتون کرده

_: عمادعماد فقط از جلوی چشمام برو برو تا نزدمت

بانو به آنها میرسد به سمت عماد میرود: _ بیا برو پسرم خان الان عصبانیه فردا

بیا..... بیا برو پسرم

عماد: _ معلومه که میرمنکنه انتظار دارین جایی بمونم که توش اون دختره هم

هست

تند از عمارت بیرون میزند و وارد حیاط بزرگ عمارت میشود

آشوب را میبیند همان دخترک جادوگر که یک شبه زندگی اش را بهم ریخته بود
تند میدود سمت او ولی او انقدر غرق در افکارش بود که حضورش را حس نکرد
لگد محکمی به تاپ میزند...

آشوب سکندری میخورد و به جلو پرتاب میشود.... درد در جانش میپیچد داد بلندی
میزند که به گوش بانو میرسد

سریع خودش را به آشوب میرساند و میگوید: _ چیشد؟؟؟؟ چرا داد زدی؟؟؟
نمیخواست بین او و نوه ی دور دانه اش اختلاف بیندازد: _ چیزی نشد داشتم میومدم
داخل پام گیر کرد افتادم

بانو لبخندی میزند و از پشت پنجره همه داستان را دیده بود

او را به اتاق خود میبرد روی تخت درازش میکند

بانو: _ تصمیمت چیه؟؟

آرام زمزمه میکند: _ میخوام نگهش دارم ...منکه دیگه نمیتونم ازدواج کنم و بچه دار
بشم

دوست دارم حالا که بچه دارم نگهش دارم فقط بانو حمایت کنید

من جز شما هیچکس رو ندارم

بانو: _ حمایت میکنیم

از خواب بلند میشود.....

نیمه های شب بود و عمارت در سکوت فرو رفته بود

کمی تشنه اش شده بود

آرام در اتاق را باز میکند و به سمت آشپزخانه میرود تا آب بخورد

سایه ای در آشپزخانه میبیند

می ایستد و دقیق تر به سایه ها نگاه میکند....سایه ی زن بود....دو زن

با شنیدن صدا سایه هارا میشناسد

_:..دیدید عماد خان چی گفت بهش؟؟

_:.....وای آره خیلی بد گفت بیچاره دختره

_:..نه بابا بیچاره چیه راست میگفت دیگه توله حروم پس انداخته آورده گردن خان

_:.....ولی بهش نمیخوره از اون تریپ آدما باشه ها

_:..اتفاقا همه اتفاق ها زیر سر کساییه که خوشون رو زدن به موش مردگی دختر

عموی خود من.....

دیگر نمی ایستد تا خزعبلات آنها را گوش کند آرام عقب گرد میکند و قید تشنگی را

میزند

از پله ها بالا میرود و وارد اتاق خود میشود

نمیتواند خود را به تخت برساند

پشت در مینشیند و به در تکیه میدهد

دستش را روی شکمش میگذارد: _ میبینی مامانی.؟؟؟ میبینی دارن اذیتم میکنند؟؟؟

دارن قضاوتم میکنند؟؟؟ تو وقتی اومدی پناهم بشو ها نزار دیگه مامانیت رو اذیت

کنن باشه؟

با اندک توان باقی مانده در تنش خود را به تخت میرساند و روی تخت دراز میکشد

تا صبح چشم روی هم نمی گذارد

صبح هم دست و صورت خود را میشوید و به سمت میز به راه میوفتد

صبح بخیری میگوید که به آرامی اما با محبت جوابش را میدهند

دو لقمه ای به زور و اصرار خان و بانو میخورد

در دلش پوزخندی میزند و میگوید: _ مگه الآن نباید بابای بچه ام به زور بهم غذا بده؟؟

از پشت میز بلند میشود: _ با اجازه اتون من میرم توی حیاط کمی راه برم

روی سنگهای کف حیاط قدم میگذارد

بافتی را که بانو به زور روی شانه اش انداخته بود را به مشت میگیرد

با پا سنگ ریزه ها را هل میدهد و از صدای برخورد آنها لبخند ملیحی میزند

تصمیمش را گرفته بود

باید زندگی جدیدی رو میساخت

هر چه غیر از این میکرد به خانه ی اولش میرسید

دیشب به همه چیز فکر کرده بود

خان و بانو پشتش بودند و پشتش گرم بود به بودنهای آنها

حالش که بهتر میشود برمیگردد

کنار بانو جای میگیرد

بانو با ذوق برمیگردد سمتش: _ راستی برای کوچولوت اسم انتخاب نکردی؟؟

سرش را پایین می اندازد... از خان خجالت میکشید: _ هنوز که جنسیتش معلوم نیست تازه من هنوز وجودشو درک نکردم

بانو: _ وا دختر تو چقدر بی ذوقی میخوای صبر کنی تا جنسیت معلوم شه؟

آشوب: _ خوب میگید چیکار کنم؟؟

بانو: _ بیا اسم انتخاب کنیم براش

آشوب: _ چشم هر اسمی که شما بگی....

بانو لبخندی میزند و این دختر دریای محبت و معرفت بود

با همان لبخند میگوید: _ همه زحمتهارو که تو میکشی یه زحمتیم بکش اسمش رو خودت انتخاب کن

آشوب: _ اومممم... خوب همیشه دوست داشتم اسم بچه امو اگه دختر شد نیهان بزارم اگه هم پسر شد امیرعلی

بانو گیج میگوید: _ نیهان دیگه چیه؟؟؟

تک خنده ای میکند و با ذوق میگوید: _ اسم شخصیت فیلم مورد علاقه امه

بانو تک خنده ای میکند اما متوجه قورت دادن آب دهن دخترک میشود

_: چیزی میخوای؟؟

هول شده نگاهش میکند: _ نه نه چیزی نمیخوام

برای اولین بار بانو به او اخم میکند کم پیش می آمد اخم کند آن بانوی مهربان

دستش رو میکشد و او را به گوشه ی خلوتی میبرد

_: حالا ما شدید غریبه هان؟

تند تند تکذیب میکند: _ نه نه بخدا این منظورو نداشتم....

_: تو یه زن حامله ای و یه زن حامله ی عادی هم هوس میکنه

تو هوس چیزی نکردی؟

نمیخواست دروغ بگوید هر چند دلش میخواست بانو اصرار

ار کند و بپرسد هوس چه کرده و همان هم شد

بانو: _ هوس هر چی کردی بگو تا برات آماده کنم

_: راستش دلم یهو هوس سیب کردسیب سبز

بانو: _ فدای تو و اون دل کوچیکت بشم منتوی انبار یه عالمه سیب داریم

...خودشم سیب سبز

میگم بیارن توی اتاقت یه یخچالم بزارن تا دیگه چیزی نیازت شد نری بالا و پایین

....بالاخره فندق بانو تو دلته

شرمگین سرش را پایین می اندازد

_: ممنونم

دستش را میکشد بانو: _ بیا بریم تا زودتر بگم برات سیب بیارن بدی فندق بخوره

از اسمی که بانو روی دلبندهش گذاشته بود خوشش می آید

آشوب: _ بانو میخوام اگه دختر شد اسمش رو چیز دیگه ای بزارم

بانو: _ چی میزاری ???

با ذوق دستانش را به هم میکوبد و میگوید: _ فندق

بانو تعجب میکند: _فندق؟؟؟؟!!!!

متفکر میگوید: _ او هوم وقتی بهش گفتید فندق دلم غنج رفت پس دختر شد فندق

بانو: _ مادر تو که گفתי از نیهان خوشت میاد

کمی این پا و آن پا میکند: _ اومممم خوب راستش دختری که من توی فیلم دیدم

خیلی عذاب کشید دلم نمیخواد بچه امم عذاب بکشه

حس میکند چیزی روی سرش هست دستش را روی روسری اش میگذارد که

صدای کل می آید

همه ی خدمه ها به او نگاه میکردند و کل میکشیدند

دستش را به ماده ای که روی روسری اش ریخته شده بود میکشاند و به دست

میگیرد: _ چیشه چرا کل میکشید؟؟

بانو صورتش را میب*و*سد: _ مبارکه ایشالله مادر و دختر صد سال به خوبی و خوشی

زندگی کنید

_:ممنونم بان.....

بانو گفته بود مادر و دختر؟؟

امید داشت فرزندش پسر باشد پناه باشد اما حالا که دختر بود میبایست دعا میکرد

که سالم باشد

آشوب: _ از کجا فهمیدین دختره؟؟

بانو تعریف میکند: _ نمک رو میریزن روی سر زن حامله

اگه دست برد به سرش دختره اگه دست برد به بینیش پسره

با تعجب میگوید: _ واقعاً؟ چه جالب پس یه جور سونوگرافیه!

بانو: _ سونوگرافی دیگه چیه؟

آشوب اینبار توضیح میدهد: _ یه جور آزمایشه که میگن بچه چیه و چند تاست

بانو آهانی میگوید

در همین لحظه خدمتکار سیب به دست به آنها نزدیک میشود

سیب از همان فاصله به مادر فندق چشمک میزند

سیب را که به دستش میدهد بلند میکند و گاز محکمی میگیرد و با لذت مشغول

خوردن میشود

چشم هایش را که باز میکند خدمتکار را میبیند که با تعجب به او نگاه میکند

بانو هم با لذت نگاهش میکند

مثل اینکه آن هم طعم سیب را چشیده و لذتش را برده است

گاز دیگری میزند و میگوید: _ خیلی خوشمزشت....

چیزی پشت سرش ظاهر میشود و میگوید: _ خفه نشی؟!!!!

سیب به گلویش میپرد و به سرفه میوفتد

خدمتکار دست میجنباند و چند ضربه به کمرش میزند

بانو با ناراحتی میگوید: _ سلام عماد جان این چه طرز اومدنه مادر؟

عماد بی توجه به جمله دوم میگوید: _ سلام بانو

بانو سرش را تکان میدهد و این پسرک اگر قصد کند لج کند کسی نمیتواند از پشش

بر بیاید

درست مانند پدر بزرگش....

آشوب کمی در جایش این پا و آن پا میکند

از اینکه کنار مرد وحشتناک این روزهایش باشد حس بدی داشت

کمی هم خجالت کشیده بود....نباید سیب را طوری گاز میزد که طعنه گوش دهد

اکنون هم کم و بیش طعنه ها شنیده بود و از مردم فراری بود

ولی دلش عجیب هوس خان را کرده بود

دلش میخواست پیش او بود و کمی از محبت پدرانہ اش بهره میبرد

بانو او را از خیال بیرون میکشد: _توی فکری عزیزم! چیزی میخوای؟؟!

عماد از پشت سر میگوید: _راحت باش هر چیزی میخوای فقط بگو

زمین عمارت ماشین پول طلا هر چی....

فقط کافیه لب تر کنی تا خودمون آماده کنیم و بهت بدیم

دیگه نیازی نیست این همه نقش بازی کنی و نقشه بکشی

لب میگذرد از حرفهایی که پتک میشود روی سرش و این مرد دریای عمیقی از زهر

بود

نمیتواند آن فضا را تحمل کند

بانو و خدمتکار جوان دیگری با نگرانی نگاهش میکنند

بانو نگاه سرزنشگر خود را حواله ی عماد میکند

آشوب با صدای لرزانی با اجازه ای میگوید و به پناهگاهش پناه میبرد

در جایش مینشیند و به رفتار عماد فکر میکند

چه کار کرده بود که انقدر به او شک داشت؟

تمام رفتارهای خود اتفاقاتی که افتاده بود را مرور کرد و باز به جایی نرسید و این نرسیدن ها عجیب کلافه اش کرده بود

تقه ای به در میخورد

لبخند مینشیند روی لبش و ناراحتی هایش را به باد میسپارد

در باز میشود و چهره ی خان از قاب در عبور میکند

خان: _ بیدار بودی دخترم؟

از جایش به احترام خان بلند میشود و میگوید: _ بله بفرمایید بنشینید

خان: _ نه دخترم میخوام برم

سرش را کج میکند و مظلوم به خان نگاه میکند

آشوب: _ دعوتم رو رد میکنید؟

خان: _ نه دختر جان

میپرد هوا میخواهد آخ جانی بگوید که دلش درد میگیرد

آشوب: _ آیییی

سریع دستش را روی دلش میگذارد و مالشش میدهد

خان که تازه میخواست بنشیند با نگرانی نیم خیز میشود

خان: _ چیشده ??? زنگ بزنم دکتر بیاد؟؟؟

با خجالت میگوید: _ نه گاهی وقتها میگیره ولی زود خوب میشه

خان: _ قبلاً هم اینطوری شدی؟؟!..... پس چرا نگفتی؟؟ الان زنگ میزنم تا دکتر بیاد

آشوب: _ نه... نه... نیازی نیست... خوبم بخدا... چیزیم نیست

خان بی توجه به حرفهای آشوب تلفن را برمیدارد و به دکتری که سپرده بود اینجا باشد تا در مواقع لزوم سریع حاضر شود زنگ میزند و او را فرا میخواند

آشوب معذب میشود از این همه خوبی ای که خان بی هیچ چشمداشتی روانه اش میکند

آشوب: _ ممنونم خان

خان لبخندش را پررنگ تر میکند اما چیزی نمیگوید

آشوب: _ خان یه ناهار مهمان البته... مهمان دست پخت من... قبول میکنید

خان به وجد می آید از این مقدار شور و شوق که در دخترک دیده بود

خان: _ باشه شیطون خانوم فردا ناهار مهمان تو.... حالا بگو ببینم چی میخوای درست کنی باباجان؟

به فکر فرو میرود

_: ته چین مرغ دوست دارید؟

خان: _ غذای مور علاقه من و بانوعه خیلی وقت بود نخورده بودم دستت درد نکنه دخترم.... من دیگه برم

اصرار نمیکند.....

خان هم خانی بود و همه منتظرش بودند....همان وقتی را هم که صرف بودن کنارش کرده بود ممنونش بود

آشوب: _ باشه هر جور میلتونه خدانگهدار

خان که میرود خمیازه ای میکشد و به ساعت نگاه میکند تا شب زیاد مانده بود

تنها مانده بود و حوصله اش سر رفته بود

بد نبود کمی در اتاق جست و جو میکرد و سرکی میکشید

در چوبی و کنارش در دیگری که سرویس بهداشتی بود

کمد و تخت نسبتاً قدیمی ای و تابلوی بزرگی که با نخ بافته شده بود یا همان کوبلن های معروف

چیز خاص دیگری نبود جز یک یخچال که به تازگی برایش آورده بودند.....

همین!!!.....!!

روی تخت مینشیند و به فردا فکر میکند

ناهار فردا به عهده ی او بود و دلش میخواست به بهترین نحو ممکن کارش را انجام بدهد

ته چین و عدس پلو غذایی بود که در پختن آنها حرفا ای بود و دست پختش حرف نداشت

باید خودی نشان میداد

از هر دری فکر کرد و نکرد به هر چیزی فکر کرد از مادر و پدر مرحومش تا آن چشم های جادویی که آن شب دیده بود و در خاطرش باقی مانده بود

به هر چیزی جز عماد

گاهی افکار پریشانش به این درخت و آن درخت کوچ میگردند و وارد منطقه ی ممنوعه ی عماد میشدند

و هر بار با زحمت فراوان آنان را باز گردانده بود و سر و سامانی داده بود

حتی در افکارش هم از عماد ترس داشت

میترسید عماد ببیند و بفهمد که دارد به او فکر میکند از او بعید نبود

با ضربه های متوالی که به در میخورد از جایش بلند میشود و در را باز میکند

خانوم دکتر لبخندی میزند و میگوید: _ سلام خانوم او جله مهمون نمی خوی؟؟

سریع از کنار چارچوب در کنار میروود

خانوم دکتر به این هول بودنش میخندد

آشوب: _ چرا چرا بفرمایید داخل

دکتر وارد اتاق میشود و میگوید: _ خوب مامان خانومی چیشده که ما رو احضار کردید؟

مامان خانوم مامان خانوم...؟؟؟

هنوز هم باور نداشت مادر است و فندق در دلش

روی تخت کنار دکتر مینشیند و سر به زیر می اندازد و با انگشتان کوچکش بازی میکند

آشوب: _ راستش خانوم دکتر....

میپرد وسط حرفش میگوید: _ پرستار.... پرستارم من...

آشوب سری تکان می‌دهد و اصلاح می‌کند: _ راستش خانوم پرستار بعضی وقتا دلم درد میکنه

پرستار: _ چه وقتهایی مثلاً؟؟؟

آشوب کمی فکر میکند و می‌گوید: _ مثلاً وقتی هیجان میاد و میپریم هوا یا وقتی که یهوایی از جام بلند میشم یهو دلم تیر میکشه

پرستار: _ همین ها فقط؟

آشوب: _ بله

پرستار: _ خوب عزیزم این ها عادیه و ممکنه تا پایان بارداریت هم باشه

باید مراقب خودت و نی نیت باشی

و شروع میکند به توصیه کردن و آموزش نکاتی که لازم بود بدانند

در تمام این مدت سرش پایین بود و به حرفهای خانوم پرستار گوش میداد و گاهی سری تکان میداد

بحث که تمام میشود پرستار عزم رفتن میکند

به سمت یخچال میرود و درش را باز میکند

بشقابی غذا بود و نان و پنیر ما بقی اش پر بود از سیب های سبز که آب از لب و لوچه اش آویزان میکرد

آب دهانش را قورت می‌دهد و بشقاب را جلو میکشد

با دیدن محتویاتش حس میکند که معده اش به جنب و جوش افتاده است

سریع بشقاب را جای خود برمیگرداند سیبی برمیدارد و در یخچال را میبندد

کنار پنجره می‌رود و به بیرون نگاه میکند

لبخند غیر واقعی می‌زند و با غم زیر لب زمزمه میکند: _ من شادترین.....

مکثی میکند آهی میکشد و ادامه می‌دهد: _ من شادترین دختر... غمگین جهانم

با استرس بار دیگر غذایش را چک میکند

میترسید غذا بد طعم در بیاید و خان و بانو از آن خوششان نیاید

بانو از در وارد میشود

هوا را بو میکشد و میگوید: _ به به چه بویی راه انداختی

با اضطراب برمیگردد سمت بانو و میپرسد: _ بانو بیا ببین خوبه

بانو به سمت قابلمه ای که روی گاز بود و آشوب به آن اشاره کرده بود می‌رود و درش

را برمیدارد

بانو: _ عالیه من مطمئنم خودشم مثل قیافه اش خوشمزه است

زیر لب خدا کنه ای میگوید و بلند تر میگوید: _ اگه میشه به خان و آقا بگید بیان سر

غذا

بانو از آشپزخانه خارج میشود و آشوب سفره را میچیند

بانو با خان و عماد وارد میشوند و روی میز مینشینند و از بوی غذایش که هوش از

سرشان برده بود تعریف میکنند

البته بجز عماد که با چندش به حرکت دستهای آشوب نگاه میکرد

قابلمه را روی سینی برمیگرداند و بانو و خان چشم میشوند و با چشم ته دیگ را به غارت میبرند

غذا را روی سفره میگذارد و کنار بانو مینشیند

بفرماید آرامی میگوید و منتظر میشود تا شروع کند

از غذای او میکشند و میخورند و به به و چه چه میکنند

به عماد نگاه میکند منتظر بود تا او هم سهمش را بکشد و نظرش را بدهد که با قیافه ی جمع شده اش مواجه میشود

با اکراه غذا را کمی اینور و آنور میکند

اگر به اجبار خان نبود عمراً لبش را به غذایی میزد که دخترک آن را پخته بود

با اشاره ی خان کمی از ته چین را برمیدارد و بعد مزه میکند

مزه ی خوبی داشت حیف که به دست دخترک طعم گرفته بود و گرنه نمیگذاشت

کسی آنرا بخورد و خودش همه ی آنرا میخورد

قاشق ها پیاپی پر میشوند و وارد دهانش میشوند

تمام که میشود بدون آنکه تشکر کند بیرون میرود و به سمت حیاط میرود

بی هدف در حیاط قدم میزند با یه حساب سر انگشتی یک ماه و دو هفته بود که

آشوب وارد عمارت شده بود

یا اگر طور دیگری بگوییم یک ماه و دو هفته از بدبختی جدیدش میگذشت

اینطور که معلوم بود حالا حالا ها روی آرامش را نخواهد دید

تصمیم به بیرون رفتن از ده را داشت تا کمی سرش باد بخورد

از دستشویی خارج میشود نگاهی به آینه میکند و خود را میبیند
رنگش پریده بود و چشمانش گود افتاده بود
انتظار دیگری نمیرفت بالاخره مادر بود و زحمت های فراوان
هر چه از این طرف میخورد از آن طرف بالا میآورد
موهایش را جمع میکند و جلوی آینه مینشیند و برشش را برمیدارد و موهایش را
کنار میریزد
برس را آرام روی موهایش میکشد و موهایش را سروسامان میبخشد
انگشتانش لا به لای نوهایش سر میخورد و مشغول بافتن آنها میشود
دوباره بافت را باز میکند موهایش را شانه میکند و باز میبافد
حوصله اش سر رفته بود و بیکاری عجیب به سرش زده بود
بار دیگر موهایش را میبافد و پایشش را با کش زیبایی میبندد
بافتش را پشتش می اندازد و شالش را سرش میکند
اتاق را به قصد اتاق بانو ترک میکند
با درنگ چند ضربه ی آرامی به در میزند که ثانیه ای بعد در باز میشود و چهره ی
متعجب بانو نمایان میشود
بانو: چیزی شده آشوب جان؟؟
آشوب: نه نه چیزی نشده اومدم آگه اجازه بدید.....اوممم میخوام برم بیرون از
عمارت تا یه آب و هوایی بخورم

بانو اخم در هم میکشد: _ دخترم تو زندانی نیستی که برای بیرون رفتن اجازه بخوای
 هر جایی که دلت میخواد بری برو ولی تا شب نشده برگرد باشه؟؟
 سرش را پایین می اندازد: _ چشم پس من رفتم
 بعد آرام عقب گرد میکند و برمیگردد
 از اتاق روپوشش را برمیدارد و رویش می اندازد و از عمارت خارج میشود
 از در عمارت که خارج میشود نفس عمیقی میکشد و به ده که انورتر بود نگاه میکند
 هوس کرده بود وسط ده برود و بعد از سه ماه با مردم رو به رو شود
 برود و سر چشمه شیطنت کند و دوستانش را خیس کند
 آهی میکشد چقدر آن روزها دور به نظر میرسید
 قدمهایش را کنترل میکند از دیدن مردم هراس داشت
 برمیگردد و به سمت قبرستان میرود
 از میان تمام قبرها قبر مادرش را پیدا میکند و کنار قبرش مینشیند
 یک طرفش قبر پدرش بود و طرف دیگر قبر مادرش
 دستی رو قبر مادرش میکشد: _ سلام مامانی خوبی؟؟؟ جات خوبه؟؟؟
 این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)
 کمی مکث میکند کاسه چشمانش از اشک لبریز میشود و بغض در گلویش راه نفسش
 را مینالد: _ مامان... مامانم هستی؟؟ میبینی منو مامان؟؟ دیدی موسی چه بلایی سرم
 آورد مامان؟؟

ولی دیگه نمیتونه اذیتم کنه

دیگه هیچ کس نمیتونه منو اذیت کنه ماما میدونی چرا؟

میدونی چرا ماما چون الان پشتم به خان و بانو گرمه

چون خودمم تصمیم گرفتم قوی باشم

ماما نوه ات رو آوردما

مامانی ببین نوه ات رو

روپوش را از روی شکمش کنار میزند و دستی به شکمش میکشد

شکم برآمده اش زیادی توی چشم بود

با لحن بچه گانه ای میگوید: _ سلام ماما بزرگ جونی ...خوبی؟

من اومدما.....

ببین منو چقدر بزرگ و قلنبه شدم

دختر خوبیم هستم اصلنم ماما جونیم رو اذیت نمیکنم تازه مراقبشم هستم

آنقدر با مادرش و پدرش درد و دل کرد که شب میشود و همه جا تاریک

وقتی متوجه شد ترسیده از جایش بلند شد

میترسید و اشک در چشمانش حلقه زده بود

صدای هو هوی باد به ترسش دامن میزند و باعث شده بود که بزند زیر گریه

اشک از گوشه چشمانش جاری بود و بدنش سرد شده بود

از این سیاهی ها خاطره ی خوبی نداشت

باز یادش آمد همان مردی که او را به سیاهی کشانده بود را
 اما از تمام خاطراتی که با آن مرد داشت تنها نقابی یادش بود و نطفه ای در بطنش
 آن زمان که به زور دختر را از مهمانی خارج کرد هم شب بود
 با صدایی که بغض درش به خوبی مشخص بود داد میزند: _ کمککمکم کنید
 تا عمارت راه زیادی بود
 همش حس میکرد کسی پشت سرش راه می آید ولی وقتی برمیگشت متوجه میشد
 که توهم بوده است
 نفس عمیقی میکشد و سعی میکند آرامش خود را حفظ کند
 کمی که آرام میشود دستش را دور شکمش حلقه میکند و از قبرستان رد میشود
 از قبرستان که رد میشود نفس عمیقی میکشد و به راه عمارت نگاه میکند
 فاصله ی زیادی بود اما چاره ای نبود
 سریع قدمهایش را تند میکند تا زودتر برسد.....

انتظارش را نداشت
 هیچ از این اتفاقی که افتاده بود خوشنود نبود و برعکس دامنه ی تنفرش نسبت به
 آشوب بیشتر شده بود
 وقتی که از مسافرت برمیگشت همیشه خان و بانو چند برابر تحویلش میگرفتند اما
 این بار.....

وقتی وارد خانه شده بود خان و بانو وسط پذیرایی ایستاده بودند و با نگرانی قدم میزدند

با تعجب سلام بلند و بالایی که میکند

خان و بانو زیر لبی جوابش را میدهد اما به گوش منتظر عماد نمیرسد

بانو مثل اینکه چیز مهمی به یاد آورده باشد از جایش میپرد

به سمت عماد میدود و جلوی عماد می ایستد: _ اومدی جان بانو کجا بودی تو

خود را بغل عماد می اندازد

عماد بانو را به آغوش میکشد و میگوید: _ سلام بله اومدم

اما به جای پاسخ بانو با خیسی لباسش مواجه میشود

متعجب بانو را از خود جدا میکند

چشمان بانو تر بود و این عماد را ناراحت میکرد

نگران میگوید: _ چیشده بانو چرا گریه میکنی؟؟؟؟

بانو هقی میزند و پیراهن عماد را به مشت میگیرد

میان هق هق هایش بریده بریده میگوید: _ عماد آشوبم دخترمنیست عماد نیست

باز هم هقی میزند

پوزخندی به این سادگی بانو میزند آرام او را از خود جدا میکند و میگوید: _ معذرت

میخوام ولی خیلی خستم میرم اتاقم

بعد بی توجه به بانو و خان از پله های راهرو بالا میرود و وارد اتاقش میشود

عصبانی چمدانش را به زمین پرت میکند

جوری که صدای بلند افتادنش در اتاق پخش میشود
کلافه دستی به موهایش میکشد و درون اتاق راه می‌رود
باید یک فکر اساسی به حال خودش میکرد
طاقت این همه بی توجهی را نداشت
آن هم عمادی که همیشه در دامان محبت خان و بانو بزرگ شده بود.... نمیتوانست
تحمل کند که دختری چند ماهه تمام محبت او را یکجا بالا بکشد و یک لیوان آب هم
روش
جلوی پنجره می ایستد و به افرادی که ایستاده بودند نگاه میکند
پوزخندش غلیظ تر میشود حتما خان آنها را برای پیدا کردن آشوبش آماده کرده بود
مرد ها چراغ قوه به دست می‌خواهند در را باز کنند که یکهو خان آنها را کنار میزند و
در را باز میکند
مثل اینکه کسی در را کوبیده باشد
با ورود دخترک به عمارت کاخ امید هایش روی سرش آوار میشوند
امید داشت دخترک رفته باشد.... رفته بود اما نه برای همیشه
دیگر چیزی نمی‌بیند چون دیگر تحمل دیدنش را ندارد
پرده را می اندازد و روی تخت مینشیند
همه چیز واضح و روشن بود
خان دخترک را به داخل عمارت میبرد و بهتر از جفت چشم هایش از او مراقبت
خواهد کرد

اما خبر نداشت از آشوبی که از همان لحظه ای که در باز شده بود بیهوش شده بود و افتاده بود زمین

خودش را روی تخت رها میکند

ساعتی میگذرد اما هنوز ذهن ناآرام عماد آرام نشده بود

تقه ای به در میخورد و پشت سرش صدای بانو می آید: _ عماد جان بیداری ???

تازه یادشان افتاده بود که عمادی هم هست؟؟؟

جوابی نمیدهد

بانو از منتظر ماندن کلافه میشود دستش به دستگیره میرود اما دست پس میکشد

بهتر بود کمی عماد را تنها میگذاشت

با ناراحتی وارد اتاق مشترکش با خان میشود

خان که چهره ی ناراحت او را میبیند میپرسد: _ باهش حرف زدی؟؟!

سری به نشانه ی نه تکان میدهد

خان: _ چرا؟؟!!

بی توجه به سوالش میگوید: _ وای وای خدایا گند زدیم خان حتماً الآن خیلی

ناراحته

اشتباه کردیم خان اشتباه

خان جدی میگوید: _ چه اشتباهی؟؟؟

بانو با ناراحتی که در چهره اش بیداد میکرد روسری اش را باز میکند: _ همینکه بهش

توجه نکردیم دیگه

خان: _ ما اشتباه نکردیم

با تعجب به خان نگاه میکند که خان ادامه میدهد: _ بین بانو ما زیادی عماد رو توی
ناز و نعمت بزرگ کردیم

باید بفهمه همیشه زندگی گل و بلبل نیست

قلبش آشوب است اما لبخندی به چهره ی مصمم خان میزند

وارد آشپزخانه میشود ولی با دیدن میز غذا که برای یک نفر آماده شده بود تعجب
میکند

بلند داد میزند: _ سلیمه سلیمه

سلیمه هراسان وارد آشپزخانه میشود با دیدن عماد خان که عصبانی است چهره اش
رنگ میبازد

سلیمه: _ بله عماد خان؟

عماد به میز غذا خوری تنها اشاره میکند

سلیمه تا ته ماجرا را میخواند عادت کرده بود به این پانتومیم بازی های عماد

سلیمه: _ تیمور خان و فرهنگ بانو صبح دستور دادن صبحانه شون توی اتاق آشوب
خانوم سرو بشه ما هم برد.....

با فریاد عماد حرف در دهانش میماسد

جوری داد میزند که حنجره اش درد میکند: _ آشوب خانوم نه و آشوب

دختره ی هرزه

سلیمه یه حرفی میگم تو خوب آویزه ی گوشت کن
 دستش را به نشانه ی تهدید بالا می آورد و در هوا میچرخاند
 عماد: _ بار آخرته بار اول و آخرته که ته اسم اون دختره ی حرومی خانوم میاری
 حق نداری یه هرزه رو به خانواده ی ما بچسبونی فهمیدییییییی؟
 خان از صدای داد و بیدادی که از طبقه پایین می آمد به ستوه می آید آشوب
 شرمزده لب میگذرد و بانو با نگرانی چشم تنگ میکند
 از جایش بلند میشود و لبخندی میزند و به میز اشاره میکند
 خان: _ شما بخورید منم میام
 از اتاق خارج میشود و به سمت ورودی سالن میرود
 بالای پله ها می ایستد و با ابهت به عماد نگاه میکند
 میز برعکس شده بود و محتویات روی آن روی زمین افتاده بود
 عماد همین که حضور خان را حس میکند سرش را به سمت پله میچرخاند
 خان عصایش را به زمین میکوبد و صدای تق عصایش همراه میشود با سکسکه ای از
 سلیمه
 خان نگاهش را به سلیمه سوق میدهد و میگوید: _ برو میخوایم تنها باشیم
 سلیمه با تردید قدم عقب میگذارد
 قدم های دیگرش همراه میشود با جرئت بیشتر و سر انجام از عمارت خارج میشود
 باز به عماد نگاه میکند: _ به چه حقی توی خونه ی من صداتو میبری بالا ؟؟؟؟
 خودش هم از جدیت سخنش تعجب میکند

میخواهد کمی لطافت به کار ببرد که جلوی خود را بگیرد
 گاهی وقتها باید جدی بود این گفته خود عماد بود
 نفس عمیقی میکشد و به سمت عماد متعجب میرود گوشش را می گیرد و میکشد
 عماد در این اوضاع نا به سامان میان آن همه خشم خنده اش میگیرد
 همیشه وقتی کار بدی میکرد خان او را با کشیدن گوشه‌هایش مجبور به کار میکرد
 یاد آن روزها افتاده بود میان این همه باید و شاید،؟؟؟؟
 خنده اش گرفته بود وقتی احساس خطر کرده بود
 مانند امپراطوری که نگران سرزمین و جایگاهش بود و احساس خطر میکرد
 احساس خطر میکرد و آن دخترک کم سن و سال را ارتشی مجهز علیه سرزمین خود
 میدید
 باید مبارزه میکرد یا صلح؟؟؟
 گوشش که کشیده میشود بیشتر داد میزند: آییییول کن سر جدتبابا غلط
 کردمول کن گوشمو کندی حاجی!....
 خان هم خنده اش میگیرد
 در اتاق را باز میکند و وارد میشود عماد هم به دنبال آن
 وسط اتاق گیج و ویج به بانو و آشوب که از ورود ناگهانی آنها برخوردار بودند نگاه
 میکند
 تازه درک میکند چه شده نگاه اعتراض آمیزش را به خان می دوزد
 عماد: عه ... آقاجون مار از پونه بدش میاد جلو در خونه اش سبز میشه

خان: مواظب حرف زدنت باش وگرنه ماری نشونت میدم که خودت حض کنی

باز اعتراض میکند: آقا جوون

خان زهر مار آقاجانی نثارش میکند و به میز کوچکی که صبحانه شان روی آن چیده شده بود اشاره میکند

دستش را با تهدید بالا می آورد و تاکید میکند: میشینی و صبحانه ات رو میخوری تا صبحونه ات رو میخوری منم میرم حاضر شم

امروز باید برای سرکشی از ده بیرون بریم

صبحانه اتو که خوردی حاضر شو تا با هم بریم

عماد لب برمی چیند هنوز کودک بود: نمیخورم آقا چون میرم آماده شم

خان بلند میگوید: بیخود روی حرف من حرف نیار زود باش بشین دیگه

ناچاراً کنار بانو مینشینند

خان او را به بانو میسپارد و از اتاق خارج میشود

نگاه حسرت زده ی عماد که به در دوخته میشود که خنده ی بانو بلند میشود

نگاه از در میگیرد و مانند پسر بچه های پنج ساله همان قدر غد سرجایش مینشینند و

منتظر تشریف فرما شدن خان میشود

سکوت اتاق با صدای در شکسته میشود

خان جلوی در ورودی حاضر میشود و به دنبال عماد میگردد

عماد از جایش بلند میشود و به سمت خان میرود: من آماده ام بریم!!!

خان بی مقدمه میگوید: ها کن...!!!

تنها آشوب بود که با تعجب نگاهشان میکرد آخر نتوانست طاقت بیارد و آرام در گوش بانو پچ پچ کرد: _ یعنی چی؟؟؟

بانو لبهایش را روی هم میفشارد و از میان آنها میگوید: _ خان برای اینکه مطمئن شه عماد صبحانه خورده میگه ها کن تا بوش بیاد و بفهمه که خورده یا نه؟؟؟!

اینبار به عماد نگاه میکند

عماد اخم درهم میکشد: _ یعنی چی آقا چون مگه من بچه ام؟؟

خان سری از تاسف تکان میدهد: _ کاش بچه بودی تو از بچه هم بچه تری!!!!!!

عماد: _ دستتون درد نکنه دیگه حالا من شدم بچه؟

صدای خنده آشوب توجه همه را به خود جلب میکند

سری سرش را پایین می اندازد و زمزمه وار میگوید: _ ببخشید

باز همه به حالت قبل باز میگردند

خان قیافه اش را کج میکند: _ حرف نزن بچه ها کن

عماد با همان قد بلندش در هوا ها میکند که خان عصایش را بالا می آورد و با حرص میکوبد روی شکمش

قامت ایستاده ی عماد به سرعت خمیده میشود

بانو از جایش میپرد و به سمت عماد میرود

عماد: _ آخ آقا جون نابودم کردی:!!!....

خان با لبخند پیروزی که گوشه لبش بود میگوید: _ اینو زدم تا یادت باشه برای من توی هوا ها نکنی زود باش دوباره ها کن

ناچارا هایی میکند درست روی صورت خان

چهره ی خان در آنی از ثانیه جمع میشود و با قدمهای نسبتاً بلندی که با آن سن
میتوانست بدود عقب نشینی میکند

خان: _ پوووووف چه بوی بدی میدهآه آه حالم بهم خورد

لبه‌هایش جمع میشود به خنده اما خنده اش را همراه بزاق دهانش قورت میدهد

خان که متوجه میشود با عصبانیت یک قدم جلو می آید

خان: _ نخند زود یه لقمه بردار بخور تا حداقل بوی گند دهنه بره

سریعاً اطاعت میکند و لقمه ی نان و پنیری که مادر بزرگش سمتش گرفته بود را
میگیرد و گاز درشتی به آن میزند

خان باز سرش را تکان میدهد و از آنها دور میشود

عماد هم با دهن پر پشت سرش راه می افتد

با همان دهن پر میگوید: _ کجا میخواید بریم آقا جون ???

اما دهان پرش اجازه ادای درست کلمات را به او نمیدهد بنابراین خان متوجه منظور
او نمیشود

برمیگردد سمتش و ابروهایش را بالا می اندازد: _ چی گفتی؟؟

همزمان با این حرفش عصایش را بالا می آورد که عماد ترسیده قدمی به عقب میرود

خان: _ میگم چیزی گفتی؟.

لقمه ی درون دهانش را به زور قورت میدهد: _ بله میگم اول میخواید کجا ها

بریم؟؟ منظورم کدوم قسمت روستاست ???

خان آهانی میگوید و ادامه راهش را پیش میگیرد

انگار نه انگار که نه عمادی بوده و نه سوالی!!!

بیخیال دنبال خان میروید

باید مینشت و میدید که خان او را به چه جاهایی میبرد یا بهتر است گفت چه خواب

هایی برایش دیده است؟ به سمت آبادی میروند

آبادی بزرگ و با صفایشان... اگر بزرگتر از شهرک نبود کمتر هم نبود ولی عقاید همان

عقاید قدیمی و ناب بود

همه خان را میدیدند و سلام بلندبالایی میدادند اما به او سلام زیر لبی میدهد

همیشه وقتی خان تنها به سرکشی می آمد همه دورش جمع میشدند و از مشکلات و

راه حل هایشان بحث میکردند ولی الان جور دیگری بود

مردم از کنارشان مردد میگذشتند

چه کسی جرئت داشت در حضور عماد خان چیزی طلب کند؟

عمادی که بسیار سخت گیر بود و باید تا ریال آخر در میاورد و اگر میخواست بدهد

باید دلیلش را میدانست

بر خلاف خانی که همه روی او حساب میکردند و میدانستند که بی چون و چرا قبول

خواهد کرد

مردی از کنارشان باز گشت و مردد ماند

دستش گیر بود و به همین زودی ها نیاز به مقداری پول داشت

خان که متوجه درنگ بیش از حد او میشود به او اشاره میکند تا نزدیک شود

مرد پوفی میکشد و با قدمهای نامطمئن نزدیک میشود

سرش را پایین می اندازد و میگوید: سلام خان خوب هستید؟؟؟ با من امری داشتید؟؟

خان لبخندی میزند: سلام آره میخواستم ببینم بابا جان مشکلی چیزی نداری؟؟

مرد بیشتر سرش را درون یقه اش فرو میبرد با دستمال یزدی کهنه ای که در دست داشت پیشانی عرق کرده اش را پاک میکند: راستش یکم نیاز به پول دارم دخترم داره میره خونه ی بخت

عماد با خونسردی میگوید: چند سالشه؟؟

مرد آرام میگوید: ۱۸ سالشه

عماد پوزخندی میزند: ۱۸ سالشه و تو با این که میدونستی قراره بره خونه ی بخت دست روی دست گذاشتی تا موقعش رسید بیای از خان پول جهازیه اش رو بگیری؟

مرد کیش و مات میشود فکرش را کرده بود فکر یک جهازیه ی ساده ولی امان از جوان های امروزی

دخترش میگفت جهازیه ی دهن پر کن میخواهد پدر بود و دلش میخواست دخترش به مراد دلش برسد

هر چند همسرش هم نتوانسته بود دخترش را متقاعد به آنچه توانشان است راضی باشد

مرد: راستش چرا یه مقداریش رو جمع کرده بودم یه مقداریشم از شیر بها مونده جهازیه اش خیلی سنگینه هر چی بهش میگم دختر آدم لحافش رو میبینه پاشو دراز میکنه قبول نمیکنه

خان: _ نگران نباش امیدت به خدا باشه فردا صبح یه سر بیا عمارت تا ببینم چیکار میتونم بکنم برات

چاشنی حرفش لبخند زیبایی بود

مرد دلش ملامل از خوشحالی میشود خم میشود تا دست خان را بب*و*سد که خان دستش را پس میکشد و اخمی میکند

مرد از آنها دور میشود و عماد معترض میشود: _ آقا جون مگه ما کميته امدادیم که هر کی بی پوله میاد؟؟؟

خان در جایش متوقف میشود نفس عمیقی میکشد و توضیح میدهد: _ ببین عماد جان من پول رو صدقه بهشون که نمیدم من قرض میدم پول رو برمیگردوند پس جای ناراحتی باقی نمیمونه حالا هم بیا بریم جایی رو میخوام نشونت بدم
عماد حرصی نفس عمیقی میکشد تا خودش را آرام کند

این بحث ، بحث همیشگی خان و عماد بود و نه خان از رفتارش کناره میگرفت و نه عماد از اعتراضش

وارد اتاق میشود

با گذشت زمانی که اینجا بود باز هم نسبت به لوازمی که در اختیارش بود حس مالکیت نمیکرد

ذهنش آشفته بود و در دلش هیاهو

باز هم بلا تکلیفی روزهای اولش که به اینجا آمده بود به سراغش برگشته بود
بغض گلویش هر لحظه بیشتر میشود و توانش برای مقابله با گریه کم

نتوانست طاقت بیارد و اشک از گوشه های چشمانش روان شد سرش را روی پاهایش گذاشت و با دست حصاری دور آنها کشید

باز هم حس بی کسی میکرد

دلش ردوست میخواست دلش مادرش را میخواست دلش پدرش را میخواست دلش روزهای دخترانه گی اش را میخواست دلش بچه گی اش را میخواست دلش آزادگی میخواست

خسته شده بود از تظاهر کردن به خوب بودن

هر دقیقه با هر ویار یا تهوعی که داشت یا هر بار که کودکش به یادش می افتاد بغضش میگرفت

به راستی که پدر بچه اش که بود همان مرد با چشم های سبز مرموز؟؟؟

ولی او نبود یا شاید هم بود

همه چیز زا به خدا واگذار کرده بود

دلش آرام نمیشد برای اولین بار لب به نفرین باز میکند

همیشه کسانی را که نفرین میگفتند را نهی میکرد اما حالا به آن گرفتار شده بود

آشوب: _ الهی به زمین گرم بخوری الهی خدا عذابت رو بده الهی گم و گور شی که من

و با یه بچه ول کردی مردشور مرد بودنت رو ببرم که آبروی هر چی مرده بردی

از جایش بلند میشود دستش به گلدان میرسد آنرا برمیدارد و میخواهد به زمین

بکوبد که تازه درک میکند موقعیتش را

گلدان متعلق به او نبود اجازه نداشت بشکندش به آرامی آنرا سر جایش میگذارد

باز گوشه تخت چنبره میزند

با سر و صدایی که از طبقه پایین می آیند ذوق زده از جایش بلند میشود
 میتوانست صدای ضربه های خان را روی کاشی های کف خانه از این فاصله ی زیاد
 بشنود
 سر و صورتش را میسورد و راهی طبقه ی پایین میشود
 خان را که میبیند لبخندی میزند و بلند بلند سلام میدهد
 ولی وقتی پشت سر خان عماد را میبیند آرام سر به زیر می اندازد و دوباره آرام سلام
 میدهد
 خان که بلافاصله جوابش را داده بود ولی عماد با کمی مکث برای اولین بار جواب
 سلامش را داده بود
 تعجب میکند انتظار نداشت جوابش را بدهد چه اتفاقی افتاده بود که عماد افتخار
 داده بود با او هم کلام شود
 خان نگاه گذرایی به اطراف می اندازد
 همانطور که روی صندل مینشست میپرسد: بانو کجاست؟؟؟
 خنده اش میگیرد
 خان و بانو لیلی و مجنون داستان او بودند
 از خیال بیرون می آید و با لبخند مرموزی میگوید: _هیچی کمی کار داشتن برای
 همین گفتن دارن میرن خونه ی اعظم خانوم
 قیافه ی خان کمی پکر میشود
 با دست به کنار خود اشاره میزند و میگوید: _بیا اینجا بشین بینم دخترم

چشم آرامی میگوید و از پله ها پایین می آید
 کمرش کمی درد میکرد و حالت تهوع امانش را بریده بود
 کنار خان میشیند که خان دستش را روی سرش میگذارد و موهایش را از روی
 پوششان نرم نرمک نوازش میکند
 عماد بی توجه به دل و قلوبه رد و بدل کردن آنها از جا بلند میشود و راهی اتاقش
 میشود
 در را میبندد و پیراهنش را با یک حرکت از تنش میکند و عرق پشت گردنش را با
 همان پیراهن خشک میکند
 انگار که از دوی ماراتون بیرون آمده باشد همان قدر خسته بود و ضربان قلبش تند
 امروز بقدری خان او را از یک سمت به سمت دیگری برد که دیگر نای اعتراض نداشت
 هرچند حقش را هم نداشت
 بدنش را کش و قوسی میدهد و با رخوت زمزمه میکند: _ آخیش هیچ جا خونه خود
 آدم نمیشه
 بانو که از خانه ی اعظم خانوم برمیگردد چشمانش از خوشحالی برق میزد
 همه را به پذیرایی احضار میکند و با شوق قربان صداقه ی نوه اش میشود
 خان بی طاقت میپرسد: _ چیشده بانو خیلی شادی؟؟؟!!!
 بانو با ذوق به او نگاه میکند باز هم سرش را میچرخاند و دوباره خیره ی نوه ی
 رشیدش میشود
 بانو: _ چرا خوشحال نباشم خان؟؟؟ وقتی قراره به زودی نوه ام دوماد بشه و عروسم
 بیاد به عمارت؟؟؟

عماد بلند داد میزند: _ چیییییی؟؟؟؟

بعد کمی خودش را جمع و جور میکند و ادامه میدهد: _ منظور تون که من نیستم؟
مگه نه؟

بانو: _ ما که به جز تو نوه ی دیگه ای نداریم

عماد به آشوب نگاه میکند

بی هیچ عکس العملی به جمع نگاه میکرد

باید چیزی از لیست بلند بالایی که در ذهنش داشت را خط میزد

مثلاً نظرش درباره ی ورود آشوب به داخل عمارت برای دلبردن از او و عروس عمارت
شدن

اما حالا که او را بی هیچ واکنشی میدید بیشتر جری میشود

شاید در دل عصبی بوده و به رو نمی آورد؟؟؟

باید صبر میکرد و میدید گذر زمان حلال همه ی مشکلات بود

یا روی پا می اندازد و رو به بانو میگوید: _ خب؟؟؟

بانو تعجب میکند یعنی دیگر قرار نبود اعتراض کند و ناراحت شود؟؟؟

عادل شده بود؟؟؟ یا فهمیده بود سنش در حال زیاد شدن است

۲۸ که سنی نبود لاقل برای او که بیشتر عمر خود را در شهر گذرانده بود و در
مهمانی های جورواجور با مردانی سی و چند ساله مواجه میشود که هیچ مشکلی
نداشتند

حال و حوصله ی حضور یک زن در زندگی اش را هم نداشت

البته بد بینی اش هم مزید بر علت نبود با بدبینی از خود که بارها به وضوح حسش کرده بود نمیتوانست به فکر یک زندگی مشترک باشد

زندگی که مطمئن بود قبل از شروع شدن به اتمام میرسد

بانو: _ آخر این هفته قراره بیان برای آشنایی

آهانی میگوید و سری تکان میدهدهمین؟؟؟؟

این واکنش کوچک که جانس را به لبش رسانده بود

اما خان همچنان با چشم های ریز شده به او نگاه میکرد

چرا زمانی که بانو بحث خواستگاری را به پیش کشیده بود به آشوب نگاه کرده بود؟؟؟

مگر چیز دیگری جز اینکه چیزی میان این دو بود ، بود؟؟؟؟

آشوب با اجازه ای میگوید و از جا بلند میشود تا وارد اتاقش شود

چشمان مشکوک خان تا بالای پله ها بدرقه اش میکند و پس از او حرکات عماد را زیر نظر میگیرد

عمادی که کلافه بود دائم دست در موهای سیاه به رنگ شبش میکشید و بازدم اش را با صدا بیرون میفرستاد

*

صدای زنگ در نگاه همه را به سمت خود میکشد

سلیمه در را باز میکند و کنار می ایستد

بانو و آشوب به رسم جلوی در حاضر میشوند تا حضور مهمانانشان را خوشامد بگویند

زنی با لباسهای شیک وارد میشود

آشوب از دیدن او خنده اش میگیرد زن نمیدانست که این لباسها اصلاً با هم همخوانی ندارند

دختری مطیع و آرام وارد میشود از همان لحظه ی اول که آشوب را میبیند نفرت عمیقی از او در دلش حس میکند

مادرش قبلاً تذکر داده بود که دختری خوش بر و رو در خانه ی خان هست که از قضا گند کاری هایی داشته و برای او و آینده اش با ارباب زاده وجودش خطر است و بس

اما با همان لبخند الکی او را به آغوش میکشد و بعد از آن وارد میشود

پشت سرش مردی وارد میشود با لبخند که از خوشحالی روی لبهایش بود سلامی میدهد و جوابی نمیشنود

وقتی بانو میبیند دیگر کسی نمانده است میخواهد در را ببندد که در هل داده میشود و پسری که نفس نفس میزد در درگاه ظاهر میشود

با همان نفس نفس زدن در حالی که خم شده بود و دستانش را به پاهایش قلاب کرده بود میگوید: وای خدا چقدر دویدم

قدش را راست میکند و میگوید: سلام

قلب پسرک که از دویدن زیاد تند تند میزد با دیدن ناگهانی آشوب در کنار بانو می ایستد

این دختر اینجا چه میکرده؟؟؟؟؟؟

حس مسئولیت میکرد نسبت به آن دخترپشیمان بود او با آینده ی آن دخترک بازی کرده بود

شنیده بود دختری اینجاست اما فکرش را هم نمیکرد آشوب را اینجا ببیند و از سوی دیگر.....

از سوی دیگر آشوبی که از دیدن پسرک لرز کرده بود و بانو لرزش را به حساب هوای سرد و اول پاییزی گذاشته بود

آشوب آن مرد را میشناخت دیده بود درست در همان شب کذایی

بانو از کنارشان رفت و نشنید زمزمه ی آرام آشوب را: _ تو بودی

پلک پسرک با شنیدن این حرف میپرد با بهت صدایش میکند: _ آشوووب؟؟؟

صدای آشوب بالاتر میرود: _ تو بودیاون شب خونه ی موسی تو

بودی...یی...یی...یییی...

دندانهایش از سرما میرقصند و مچش بافت همیشگی روی شانه اش را چنگ میزند

اشک در کاسه چشمانش می جوشد و قل میخورد روی گونه اش

عباس یک قدم جلوتر می آید که آشوب سریعاً یک قدم به عقب میرود

عباس دستش را روی بینی اش میگذارد و میگوید: _ هیسسسس

میخواهد نزدیکتر شود تا فاصله ی بینشان را از بین ببرد که با حرف بعدی آشوب می

ایستد: _ ازت بدم میاد !!! ازت متنفرم

عباس خود را جلو میکشد که آشوب مانند ماهی از کنارش لیز میخورد اما لحظه ی

آخر میشنود حرف عباس را: _ از من متنفر نباش

رد شد و جوابی نداد

هر چند خود عباس میدانست که نمیشود

بغض در گلویش بزرگ و بزرگتر میشد وارد پذیرایی که میشود نگاه همه به او باز میگردد

هول میشود و دوباره سلام میدهد که جمع با خنده جوابش را میدهند از این فاصله نمیتوانستند اشک حلقه زده در چشمانش را ببینند اما امان از چشم های ریز بین و نکته سنج عماد

آشوب با بغض نگاهش را از عماد میگیرد و مجبوراً کنار بانو مینشیند

بزرگترها در حال گفت و گو بودند و این وسط آشوب بود که به او نگاه میکردند عباس با پشیمانی عماد با بد بینی و نو عروس قراردادی عمارت زینب با نفرت بیشتر در خود جمع میشود تحمل آن فضای نفس گیر را نداشت از جایش بلند میشود

نگاه بزرگترها نیز به او باز میگردد لبخند تصنعی میزند و میگوید: _ ببخشید که تنهاتون میزارم یکم ناخوشم

خان نگران میگوید: _ میخوای دکتر خبر کنم؟؟؟

میخواهد نه بگوید که عباس پیش دستی میکند: _ دوست من دکتره اگه میخواید ببرمش پیش اون

خان: _ اگه زحمتی نیست پسر

عباس دستی به زانویش میزند و بلند میشود: _ نه بابا چه زحمتی خانوم من دم در منتظرم اگه میشه آماده بشید و بیایید

آشوب به تلاطم می افتد: _ نه نمیخواد

خان لب میگذرد و به عباس اشاره میکند رد نگاه خان را میگیرد و به عباس میرسد از تنهایی آن هم با عباس وحشت داشت

مگر میتوانست این چشم های سبز زمردی را از یاد ببرد؟؟

ناچاراً وارد اتاقش میشود و لباسش را با لباس مناسبتری تعویض میکند

دوباره به پایین برمیگردد و بی حرف از پذیرایی رد میشود

وارد باغ میشود و راه خروجی را در پیش میگیرد

با اینکه باغ بزرگ و باصفایی بود ولی در این وقت شب خیلی وحشتناک به نظر

میرسید

قدم تند میکند و از عمارت خارج میشود و چشم های زینب و عماد او را تعقیب

میکند

زینب و عمادی که برای بحث های آخر به عمارت رفته بودند عماد بی مقدمه میپرسد

_ چرا ازش متنفری؟؟

زینب گیج میپرسد: _ها؟؟؟؟

پوزخندی به خنگی اش میزند و تکرار میکند: _ چرا از آشوب اینقدر متنفری؟؟؟

زینب میپرد و تند تند انکار میکند: _ نه نه من ازش بدم نیامد باور کن.....

میپرد وسط کلامش دستش را به نشانه ی استپ بالا می آورد و میگوید: _ بیخود واسه

من دلیل نیار من نفرت رو از توی چشمت میخونم فقط برام جای سواله

زینب سر به زیر می اندازد خودش هم نمیدانست چرا شاید چون احساس خطر

میکرد

عماد گردنی تکان میدهد و میگوید: _ مهم نیست بهتره بریم داخل دیگه حرفی نمونده

چند قدم که دور میشود صدای زینب را از پشت سرش میشنود: _ عماد

عماد می ایستد این دختر زیادی زود پسر خاله نشده بود؟؟

زینب مردد قدمی جلو میگذارد و میگوید: _ نتیجه اش چی میشه؟؟

عماد برمیگردد و ابرویی بالا می اندازد: _ کدوم نتیجه؟؟

زینب آرام میگوید: _ نتیجه این بحث و خواستگاری

عماد: _ آها اونو میگی خوب منتفیه

زینب تند گوشه آستینش را میگیرد: _ عه چرا؟؟؟؟

عماد با پیروزی ابرویی بالا می اندازد و میگوید: _ البته میتونه هم نباشه ولی یه شرط داره

نگاهی به چشمان منتظر زینب می اندازد: _ شرطش اینه که چهار چشمی باید مراقب

آشوب باشی تمام حرکتهاش کارهاش جاهایی که میره همه جا

باید ارتباط نزدیکی باهاش برقرار کنی و از زیر زبونش بکشی

زینب بی درنگ پاسخ میدهد: _ باشه قبول

پوزخندی به سادگی زینب میزند

وارد عمارت میشود و زینب هم پشت سرش داخل میشود و این مرد نمیدانست که

خانوم ها مقدم اند؟؟

وقتی زینب با خجالت بله میگویند همه کل میکشند بانو انگشتری را در دست زینب می اندازد و او را نشان کرده ی ارباب زاده اش میکند

آرام کنارش راه میرود

عباس دست هایش را در جیبش فرو میبرد و قدم هایش را با او هماهنگ میکند در این سو آشوب با ترس و لرز و نگاه های ریز و هراسان به او نگاه میکند و در آن سو عباسی که اخم هایش در هم است و متفکر به جلو نگاه میکند

نگاه آشوب به دستهایش کشانده میشود دستهایش در جیبش بود

ترس حاکم میشود بر تک تک حرکاتش اگر از جیب خود چاقویی در بیاورد چه؟

عباس که متوجه این موضوع شده بود آرام دستش را از جیبش خارج میکند و روی سینه اش قفل میکند

این هم یک جور دیگرش بود دیگر

آشوب از حرکت می ایستد که عباس چند قدمی از او جلوتر میشود

با چشمان مظلومش به چشمان مهربان عباس نگاه میکند و کاسه چشمانش را پر و خالی میکند

آشوب: _ اذیتم نکن

عباس خوب درک میکند ترسش را خودش را لعنت میکند برای عذابی که به دخترکش داده بود

آشوبش.....

دختری که هر شب او را در خیال و خوابش همراه خود میدید و چقدر لذت میبرد از بودن کنار همشان

مثلاً چیزی از دنیا کم میشد اگر با میل قلبی اش سرش را روی سینه ی عباس می گذاشت و دست او مانند پیچک دورش حلقه میشد ???

مگر غیر از این بود که به آرامش میرسید؟؟؟

با حفظ همان فاصله لبخندی میزند به پهنای صورتش: _ نترس خانوم کوچولو کاریت ندارم

ناگهان بغض تلنبار شده در قلب کوچک آشوب میترکد

قطره های اشک از گوشه ی چشمش سبقت میگیرند و یکی پس از دیگری به چانه اش میرسند و میریزند

ولی لام تا کام سخنی نمیگوید

تنها می گرید و آتش در وجود مرد مقابلش روشن میکند

مردترین مرد دنیا برایش نامردترین مرد دنیا بود

جرت نگاه کردن به چشم های زمردی اش را نداشت

این مرد با همین نگاه... با همین رنگ چشم با نقابی زیبا و سیرتی زشت نابودش کرده بود

عباس هول شده میخواهد قدمی بردارد که جیغ آشوب بلند میشود: _ نزدیکم نشو

دستهایش را تسلیم وارانانه بالا می آورد: _ باشه باشه هر چی تو بگی دیگه نزدیکت نمیشم فقط زودتر بیا بریم دکتر معاینه ات کنه

آشوب خسته نگاهی به دور و برش میکند یه تکه سنگ بزرگ که میتوانست رویش بشیند

بهترین گزینه بود در این زمان برایش

دلش نمیخواست به دکتر برود

دلش میخواست ساعتها بالای این تکه سنگ بنشیند و به مرد م....

ش نگاه کند

در باز میشود و آشوب و پشت سرش عباس وارد میشود

اعظم خانوم با دیدن عباس از جا برمیخیزد: _ بیا مادر بیا شیرینی خواهرتو بخور

عباس نگاه زیر زیرکی به آشوب که سر به زیر ایستاده بود می اندازد و از او دور

میشود

بانو وقتی متوجه حضور آنها میشود سر باز میگرداند و با دیدن آشوب نفس راحتی

میکشد

انگار که در تمام این مدت دلواپسی عاصی اش کرده بوده است

بانو: دکتر چی گفت

آشوب: گفت که زیاد مهم نیست عادیه نیازی به قرص و دارو هم نبود فقط اگه میشه

من کمی استراحت کنم

بی تفاوت از عماد که چهارچشمی دنبالش میکرد از پله ها بالا میرود

تازه یادش می افتد که تبریکی بگوید

برمیگردد و با صدای بلند رو به عماد میگوید: _ راستی آقا عماد یادم رفت تبریک بگم
مبارکه

عماد به تکان دادن کوتاه سرش اکتفا میکند

آشوب دنبال عروس میگردد: _ به شما هم تبریک میگم

زینب هم با لبخند مصنوعی جوابش را میدهد: _ ایشالله قسمت شما

جو بدی در فضا حکمرانی میکند

زینب با تعجب میپرسد: _ بخشید چیز بدی گفتم؟؟؟

آشوب تنها نه ای میگوید و جمع را ترک میکند

کاش قلم پایش خرد میشد و اصلا از اتاق خارج نمیشد آن از عباس آن هم از زینب

تدارکات عقد و عروسی به بهترین نحو ممکن انجام شده بود

عمارت بزرگ خان با گل ها زینت داده شده بود

داخل برای زن ها و بیرون برای مردها

اینم هم یکی از رسوم خان بود دیگر مهمانی مختلط نداشتند

بانو و آشوب آماده شده بودند

بانو از خوشحالی روی پا بند نبود و از روی شوق گاهی بی اراده صورت آشوب را

میگرفت و میب*و*سید

ولی آشوب حال و حوصله ی عروسی را نداشت مخصوصاً با این اوضاعش که شکم نسبت به قبل خیلی برجسته تر شده بود و مطمئن بود امروز روز خوبی برایش نخواهد بود

قطعاً تمام اهالی ده ماجرایش را برای یکدیگر بازگو کرده بودند و انگشت اشاره همه به سمت او خواهد بود

نفس عمیقی میکشد و لبخندی به خودش میزند

بدک نبود لاقل میتواندست حفظ ظاهر کند

از اتاق که خارج میشود بانو را میبیند

کارهای آخر را به خدمه ها گوشزد میکرد و گاهی اشک از سر شوقش را از گوشه ی چشمش پاک میکرد

مگر میشد این زن را دید و حالت خوب نشد؟؟؟

مهمانان دسته به دسته وارد عمارت میشود

عمارت چنان پر میشود که جا برای سوزن انداختن نمانده بود

همه منتظر آقا داماد و عروس خانوم بودند

زن ها از پنجره ها نظاره گر بودند و مردها از حیاط

بعضی که پوششان مناسب تر بود از داخل عمارت بیرون میروند

ماشینی مشکی وارد محوطه عمارت میشود

صدای جیغ و داد بالا میرود

عماد نگاهی به زینب می اندازد

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

دسته گلش را در دست گرفته بود و میچلناند....

استرس داشت؟؟؟ مگر ازدواج هم استرس داشت یا این مرد زیادی خونسرد بود؟

عماد: _ انقدر اون گلو اینور انور نکن رو مخمه

دست زینب روی دسته گل خشک میشود

پایش روی ترمز می ایستد و فشار محکمی به آن وارد میکند

از ماشین پیاده میشود و با عروس در یک خط می ایستد

گاو بزرگی به دستور خان بریده میشود و میرود تا آماده ی پخت و پز شود

همه چیز عالی بود همه خوشحال بودند و یکی نبود

پشت پنجره ایستاده بود و به گل مجلس نگاه میکرد

هنوز هم مشکل عماد را با خود درک نمیکرد؟؟؟ چه ضرر و منفعتی برای او داشت که

او را انقدر نا آرام کرده بود؟؟

حداقل تا مدتی میتواندست راحت باشد

عماد داماد بود و سرش گرم عروسش باید میبود

صدای زمزمه ای گوشش را تیز میکند

زن اول: _ نهچ نهچ میبینی دختره رو ببین چه با حسرت داره نگاه میکنه

زن دوم: _ آره بدبخت عروسی نداشته

زن اول: _ عروسی که سهله داماد نداشته میگن دختره و پسره هم رو میخواستن باهم

خوابیدن بعد از اون که دختره حامله شده پسره فرار کرده

زن دوم: _ نه بابا

زن اول: _ آره تازه دختره هم الکی گفته بهم....

شده اومده اینجا موندگار شده

زن اول: _ کوفتش بشه اینجا داره راحت زندگی میکنه مثل ما نیست که

زن سوم: _ آره ببین از بس ظرف و لباس شستم توی این سوز و سرما دستاش پف کرده

با شنیدن حرف زن نگاهی به دستهایش می اندازد

دستهای کوچک و ظریفش

تا به یاد داشت او هم در مزرعه کار کرده بود

او بود که در تابستان میرفت سر زمین های موسی و با دستهایش نخود های او را میکند

آخر انقدر میکند که پینه ها تمام وجودش را فرا میگرفتند اما تا تمام نکرده بود حق برگشت نداشت

انقدر میکند و میکند تا تمام میشد

آن هم تمام نمیشد هنوز هم که هنوز بود میتوانست خارهایی که در دستش فرو رفته بودند را حس کند

یا او بود که در سوز و سرمای استخوان سوز زمستان با کوله باری از لباس به چشمه میرفت و میشست

انقدر که دستهایش سر میشدند و دیگر آنها را حس نمیکرد

اما او راحت نبود تصمیماتی برای جدایی داشت ولی نه حالا
 حداقل نه تا زمانی که عباس دست از سرش بکشد و دیگر با آن چشم های سبز
 درنده اش دنبالش نگرده
 یا به بهانه ی سر زدن به عماد به عمارت نیاید
 هر چه که بود دلش میخواست دیگر او را نبیند
 دیدن او داغی سرد را به او یادآوری میکرد
 بهتر بود که یکباره اتمام حجت میکرد با او
 اینبار وقتی مانند جن جلوی او ظاهر میشد جواب دندان شکنی باید به او میداد
 با ورود عماد و زینب به عمارت از خیال خارج میشود
 باید به آشپزخانه نیرفت تا آبی بخورد و گرمای بدنش را متعادل کند
 البته این بهانه آن هم وقتی میدانست شیرینی های خوش رنگ و آشتهها آور منتظرش
 هستند
 با چشم دنبال آنها میگردد
 روی میز غذاخوری بودند نگاهی به در می اندازد دور تا دور آشپزخانه پوشیده بود و
 نمیشد داخل آن را دید
 تنها دو در در هر طرفش بود و یک پنجره کوچک چسبیده به سقف
 یادش بود روزهای اولی که آمده بود به اینجا دائم به آن نگاه میکرد و هی میگفت: _
 آخه فایده ی این پنجره چیه که اینجا گذاشتن هم کوچیکه هم خیلی بالاست
 شیرینی را در دهان میگذارد و چشم هایش را با لذت میبندد

چشم که باز میکند عباس را میبیند

عباس لبخند شیطننت آمیزی میزند و میگوید: _ نوش جااان

نفس عمیقی میکشد تا خود را کنترل کند زبانش را قلاف کند ولی اخم هایش را که نمیتواند میتواند؟؟؟

اخم تندی میکند و شیرینی اش را میبلعد

آشوب: _ اینجا چیکار میکنی؟؟؟

ابتدایی ترین چیزی بود که به ذهنش میرسد

عباس دست در جیب میکند و با لبخند کجی به کابینت تکیه میدهد: _ اومدم دوغ ها رو ببرم البته دوغ ها بهونه بود میخواستم تورو ببینم

آشوب: _ بسه ادامه نده نمیخوام چیزی بشنوم

عباس بد اخلاق میشود مثل وقتی که موسی ماهواره اش را میچرخاند و از فیلم های ایرانی به اروپایی کوچ میکرد انقدر سریع و یهوایی

عباس: _ اومدم باهات اتمام حجت کنم

تکیه اش را برمیدارد و به آشوب نزدیک میشود: _ بهت گفتم یه غلطی کردم تا آخرش پاتم ولی این بار آخره که بهت شانس میدم

جدی تر از قبل ادامه میدهد: _ یا خودت میای و با من زندگی میکنی و بعد از مدتی بچه ام به دنیا میاد و با هم زندگی میکنیم

یا اینکه میای و بعد از دادن بچه هر جایی که دلت میخواد میری راه باز جاده دراز

بند دلش پاره میشود از چه چیزی حرف میزد این مرد چشم زمردی؟؟؟

از بچه اش؟؟؟ از اینکه میتوانست آن را اینقدر آرام بگیرد در صورتی که جانش به جان او بسته بود و نافش به ناف او؟؟؟

رنگش چنان میپرد که عباس نا آرام میشود نگران نزدیکتر میشود: _ خوبی؟؟؟
سعی میکند خودش را محکم نشان دهد

آشوب: _ خوب که چی؟؟؟ نکنه فک کردی اینقدر راحت بچه امو میدم بهت بشینی به ریشم بخندی؟؟؟ بگی خرش کردم از پل گذشت ولش؟؟؟؟

آقای به ظاهر پدر این بچه ی من مال خودمه

عباس: _ بچه امونننن

تاکید داشت بر پدر بودن برای فرزندش؟؟؟؟ تنها پدر بود برای فرزندش و مرد نبود برای زنش؟؟؟

کفرش بالا می آید این بچه تمام و کمال برای او بود به کسی نمیدادش

با کف دست ضربه ای به سینه ی عباس میزند تا او را به عقب هل دهد ولی او در جای خود ثابت میماند

آشوب که سینه سپر کرده بود سینه به سینه ی او قرار میگیرد: _ حق نداریحق نداری دیگه به بچه ی من کوچکتترین اشاره کنی

بلند جیغ میزند: _ فهمیدی؟؟؟؟ نمیتونی ازم بگیریش

عباس: _ چرا میتونم

آشوب جیغی بلند تر از قبل میزند: _ نمیتونی.....

عباس: _ داری خودتو معاف میکنی ولی نمیتونی میتونم شکایت کنم روت بگم بچه ام رو میخوام شاید شاید قانون ۷ سال بده تو ولی بقیه عمرش پیش من میمونه

الآنم بهتره روی حرفام فکر کنی من میخوام با خان حرف بزنم

همین امشب جوابت رو میگی

میخواد بارش کند التماسش کند نفرینش کند دلش را بسوزاند و هر کاری کند تا او

کوتاه بیاید ولی می رود

سمش از بچه اش همین قدر بود ???

دیگر تا آخر مهمانی کاری نمیکند کار میکند ولی کار مهمی نمیکند

مثلاً مینشیند روی صندلی و زندگی نامه اش را از زبان مردم میشنود

چه زندگی پر هیاهویی داشته و از آن بیخبر بوده است!!!

بانو اشاره ای به او میکند در جوابش تنها لبخندی میزند تا قوز بالای قوز نشود

بالاخره یک جوری سر و ته مهمانی را سر می آورد دیگر

آخر مهمانی که میشود صدای کوبش قلبش سرش را درد می آورد

همه رفته بودند و خودی ها بودند فقط

پدر و مادر زینب و عباس و خان و بانو و عماد دیگر کسی نبود

حتی خدمه ها هم نبودند و کارها را به روز بعدی موکول کرده بودند البته بنا به

فرمایش خان

مادر زینب اعظم خانوم دخترش را برای آخرین باز بغل میکند تا بروند

اعظم: _ بریم آقا مرتضی

عباس نگاهی به او میکند و با همان ارتباط چشمی که برقرار شده بود میگوید: _ یه

دقیقه وایسید

نگاه همه به دنبال او کشانده میشود

اعظم: _ چیزی شده؟

عباس نگاه گیرایش را به اعظم و در نهایت به خان میدوزد: _ آره یه اتفاق مهم افتاده راستش....

راستشنمیدونم چطور بگم

عماد: _ بگو دیگه زیر لفظی میخوای؟؟؟

عباس: _ من میخوام آشوبو از شما خواستگاری کنم

همه در بهت فرو میروند !!! این مرد دیوانه شده بود ولی حق داشت نداشت؟؟؟

بالاخره آشوب دختر آرزوهای تمام روزهایش بود او را تمام و کمال میخواست.

اخم های خان در هم میروند مگر آشوبش بی کس و کار بود که این طوری آن هم

یهویی و بی مقدمه او را بطلبند

اصلا مگر عباس نمیدانست که او باردار است ؟؟؟ به او....

شده؟؟؟؟

عباس که متوجه اخم خان میشود تند میگوید: _ ببخشید قصد بدی نداشتم فقط

کمی بی طاقت بودم دلم میخواست هر چه زودتر آشوبو خواستگاری کنم....من از

تمام اتفاقی که برایشون افتاده مطلعم هم نوکر خودشونم هم بچه اشون

منت میگذاشت ؟؟؟؟؟ مگر هر که خربزه میخورد پای لرزش نمینشیند؟؟؟

مرتضی میخواهد قدمی بردارد که اعظم دستش را میگیرد

زودتر از آنچه که فکرش را میکرد آشوب از دور خارج شده بود از نظر او ایرادی نداشت عباس که پسرش نبود تا برای او تعصب خرج کند

خان: _ یعنی چی؟؟؟

قبل از اینکه کسی چیزی بگوید آشوب هول شده میگوید: _ ببینید آقا عباس شما گفتم جوابتم که شنیدی پس دیگه این اداها چیه؟؟؟

عباس: _ بله اون رو گفتم ولی اصل موضوع مونده هنوز... در جریانید که.....

خان: _ چه موضوعی آشوب؟؟؟

آشوب که کم مانده بود گریه اش بگیرد دستپاچه میگوید: _ چیز مهمی نیست

عباس: _ چرا مهمه خیلی هم مهمه مسئله یه عمر زندگیه.....

خان: _ زود تند سریع به من توضیح میدید که چی شده!!!

عباس: _ راستش اون شب من بودم که.....

دیگر ادامه نمیدهد اما کدام شب را میگفت؟؟؟؟

گیج به ساعت نگاه میکند

ساعت ده بود و این نشان میداد که مدت زیادی است که خوابیده همانطور که به سمت روشویی میرفت با خود غر غر میکند: _ حق دارم تا این موقع بخوابم دیگه اونم با اون علم شنگه ای که دیشب به پا شد

باورش نمیشد که عباس انقدر رک و راست به خان بگوید که عامل تمام بدبختی های آشوب او بوده است

دستش را روی گونه ی راستش میگذارد میتواند شدت سیلی که خان به عباس زده بود را حس کند

حتماً خیلی درد داشت که بی هیچ حرفی رفته بود

نگاه عماد هم در آن زمان سنگین بود

جوری موشکافانه نگاهشان میکرد که تنها کاری که توانست بکند سر به زیر انداختن بود و بس

این دختر جایش اینجا نبود!!!!

آهی میکشد و از فکر خارج میشود مطمئن بود که دیگر عباس حتی نامش را هم بر زبان نخواهد آورد

از اتاق خارج میشود از پله ها پایین میرود

بهتر بود برود و صبحانه بخورد از وقتی که خان متوجه خواب زیاد او آن هم در بارداری اش شده بود دیگر قانون برایش معنی نداشت

قانونی که میگفت فقط یکبار میز غذا چیده میشود و ولا غیر

غیر از این هم نمیتوانست باشد اما خوب خواب میماند و دست خودش نبود

سلیمه که او را میبیند لبخندی میزند: _ اومدی آشوب جان همین الان میخواستم پیام بیدارت کنم

همه اعضای این خانه اینقدر مهربان و دلنشین بودند؟؟؟؟ اصلاً این آوم ها به استثنای یکی همه با کوله می آمدند و در دل مینشستند

آشوب: _ سلام صبح بخیر

سلیمه: _ صبح تو هم بخیر دخترم بیا بشین و صبحانه ات رو بخور

آشوب: _ چشم

پشت میز مینشیند و مثل هر بار لقمه ی عسل و مربا میگیرد و میخورد
 لقمه ی دیگری در دهانش میگذارد که صدایی از بیرون توجه اش را جلب میکند
 به یاد نداشت چنین صدای بلندی را
 صدا که هیچ منبعش که بود؟؟؟ مثل اینکه صدا ، صدای عباس بود اماچرا بلند
 فریاد میزند
 نمیتوانست درست بفهمد که چه میگوید از پشت میز خارج میشود و به سمت در
 میروود

از پله های خروجی با احتیاط پایین میروود
 بالاخره بار شیشه داشت.....

صداها را دنبال میکند تا به منبع برسد

با دیدن منبع صداها قیافه اش مانند علامت سوال میشود!!!!

خان عباس را به ترکه بسته بود و با چوب ترکه ی ظریفی که داشت کف پاهایش را
 محکم مورد عنایت قرار میداد

خان ضربه ای دیگر میزند: _ ببین عماد خان اینجوری میزنند نه مثل تو که نازش
 میکردی

پسره ی خیره سر حالا دیگه توی روی من وایمیستی آرهادبت میکنم.....

عباس: _ آیییی.....نه حاجی من و چه به این غلطا من فقط اومدم به پاتون.....آیییی
آشوب رو بدید به من

خان دست از کار میکشد کمرش را صاف میکند: _ دیگه نبینم دور و بر آشوب بپلکی
ها فکر نکن الان چیزی نمیگم یعنی چیزی ندارم نترس برات کنار گذاشتم اساسی

عباس: _ بابا دوشش دارم چرا نمیفهمید؟؟؟

انکار که کبریت روی انبار باروت بیندازند خان محکم تر ترکه را میکوبد

آنقدر حرصی این کار را میکند که خودش خنده اش میگیرد اما کوتاه نی آید

آشوب که این وضع را میبیند قدم تند میکند سمت آن ها: _ نزن خان نزن

سر عماد و خان و عباس به طور خودکار سمتش باز میگردد

به آنها که میرسد نفس نفس میزند مسافت کمی که نیامده بود آن هم با آن همه

چالش

خان: _ اینجا چیکار میکنی؟؟؟ برو تو هوا سرده مریض میشی

آشوب: _ باشه میرم خان فقط نزنش گناه داره

خان: _ این گناه داره؟؟؟ بیشتر از این ها حقشه پسره ی الدنگ

عماد مداخله میکند: _ ولش کن بدبخت رو حاجی گناه داره ها بزار بره پی زندگیش

خان عصبی برمیگردد سمت او و بی هوا با ترکه به بازوانش میکوبد که دادش بالا

میرود: _ کاری نکن به جای اون تورو ببندم به ترکه ها

عماد: _ عه آقا جون

با اولین عطسه ای که میکند خان نگران برمیگردد سمت او: _ مگه نگفتم برو تو؟

همینو میخواستی؟ سلیمه سلیمه بیا اینجا ببینم

سلیمه تند خودش را به آن ها میرساند: _ چیزی شده آقا؟

خان به آشوب که از سرما در خود جمع شده بود اشاره میکند: _ مگه نگفتم نزار از در خونه بیاد بیرون توی این سرما مریض میشه؟؟؟ ببرش تو بهش شیر داغ بده بخوره سلیمه تند او را با خود میکشد و از آنها دور میشود

از پنجره نگاهی به حیاط می اندازد

این اتاق را از اتاق قبلی بیشتر دوست داشت

حیاط پر بود از دانه های سفید برف که خودخواهانه سعی می کردند برق بزنند و به چشم بیایند

نگاهی به جای همیشگی می اندازد..... باز هم ???

به یاد داشت از زمانی که عباس گفته بود م....

است خان او را عذاب کمی نداده بود از وقتی که زمستان شده بود که دیگر هیچ

نوجه هایش او را میزدند و در حیاط رها میکردند و او تا خود صبح در میان برف ها غلت میخورد و چیزی نمیگفت هر چند چیز زیادی هم نبود

خان برای این شدیدترش نمیکرد که پشیمان بود پای کارش بود و اگر نبود که الان زنده نبود و نفس نمی کشید

نگاهش را از عباس میگیرد و روی تخت مینشیند

قیافه اش زنانه تر شده بود بالاخره حضور حاضر فرزندش در بطن تاثیراتی هم داشت

نزدیک عید بود و اگرچه هوا سرد بود و زمین از برف سفید اما به هر طرف که نگاه میکرد بوی عید می آمد

پارسال عید کجا بود و امسال عید کجا؟؟؟

سال پیش عید در خانه ی موسی مشغول بنایی بود تا سقف اتاق روی سرش نریزد اما حالا.....در عمارت خان خانومی بود و خانومی میکرد

دستی روی شکمش میکشد: _ کوچولوی مامانی پس کی میای بیرون که من دستای کوچولو تو بگیرم آخه؟؟؟؟

بچه شده بود؟؟؟؟ بچه بود دیگر ۱۶ سال و اندی که چیزی نبود بود؟

_:.....ناراحت نباش زود میاد میبینیش کوچولوی بانوعه دیگه چه میشه کرد

با دیدن بانو که این حرف را زده بود لبخندی میزند و دستش را جک میزند تا بلند شود که بانو پیش دستی میکند و او را در جای خود نگه میدارد و کنارش مینشیند

بانو: _ حال دختر گلم با نوه ام چگونه؟

با کودکی جواب میدهد: _ خوبم بانو جوننی فقط یه کم مامانم رو اذیت میکنم

بانو تک خنده ای میکند دستش را روی فندق میگذارد تکانی که فندق میخورد صدای خنده را بالا میبرد

اما بعد مثل اینکه بانو چیز مهمی را به خاطر آورده باشد از جا میپرد

بانو: _ وای خدا مرگم بده اومدم صدات کنم بریم پایین خودمم موندگار شدم پاشو... پاشو کمکت کنم بریم پایین که خان کارت داره

حق داشت تعجب کند؟ نداشت؟؟؟؟

خان چه کاری میتوانست با او داشته باشد؟

با کمک بانو از پله ها پایین می آید که زینب با دیدن آنها از جا میپرد و به کمک او میشتابد

درک نمیکرد این دختر عروس شده را گاهی تیکه میپراند و غم میداد گاهی کمک میکرد و یاور بود

مگر همین دیشب با طعنه به او نگفته بود که بچه اش در شناسنامه در نام پدر چه خواهد داشت؟ انگار با خودش درگیر بود

نمیدانست چه رفتاری باید داشته باشد

آشوب: _ سلام چیزی شده؟؟؟

خان اشاره ای به صندلی رو به رویی اش میکند آشوب با احترام دست رد به کمک بانو و زینب میزند و در صندلی جا میگیرد

نفس نفس میزد هرم نفس هایش که آرام میشود نگاهی اجمالی به افراد حاضر می اندازد

از عماد میگذرد و به خان نگاه میکند: _ چیزی شده خان؟ نگرانم کردید!!

خان: _ نگران نشو میخوام راجب موضوع خیلی مهمی باهات حرف بزنم به طور کاملاً جدی میفهمی که چی میگم؟؟

آشوب تنها با انگشتانش ور میرود: _ بله بفرمایید

خان: _ دخترم میدونی که چند ماهه که اینجایی و ما هم سعی کردیم هیچ کم و کسری نداشته باشیم برات اما یه موضوع مهم پیش اومده که اول و آخرش رو خودت باید انتخاب کنی درباره ی عباس؟

آشوب: _

خان: _ میخوام نظرت رو بدونم ..اگه راضی نیستی هیچ اجباری نیست دلم نمیخواود بخاطر معذب بودن جواب بدی!!

چه میگفت؟؟ چیز دیگری نمانده بود که بگوید

فکرهایش را کرده بود کودکش نیاز به پدر داشت خودش نیاز به مرد

بالاخره نمیتوانست که تا آخر عمر در این عمارت بماند علل الخصوص از وقتی که

زینب آمده بود حس اضافی بودن داشت

آشوب: _ راستش من خیلی وقت پیش فکرام رو کرده بودم.....

لم میدهد روی تخت

عباس: _ تنها تنها داری حال میکنیا اتاق بزرگ و یه شوهر خوب مثل منو

هنوز هم معذب بود از بودن با او از بودن در کنار او

آشوب: _ آره..... منم اینجا رو خیلی دوست دارم

عباس: _ ولی دلم میخواست میرفتیم خونه ی خودمون از اینکه بشم دوماه سر خونه

بدم میاد

آشوب: _ فعلا که چاره ای نیست باید اینجا بمونی

عباس: _ حالا چرا اینجا خونه ی خودمون نمیشد بمونیم؟؟؟

آشوب: _ بانو گفته که..... تا یه مدتی بعد از به دنیا اومدن بچه اینجا بیم

عباس: _ بابا فداهش شه بیا اینجا ببینم

از جایش بلند میشود و به سمت آشوب که بیخودی خودش را رو به روی آینه درگیر

کرده بود میرساند

میخواه دستی رو فندق بگذارد و او غلتی بزند اما آشوب کنار میکشد

میتوانست درک کندهنوز غریبه بود و غریبه میماند.....

آشوب: _ ببخشید دست خودم نیست

عباس کلافه بود اما تظاهر میکند: _ بیخیال حالا چرا رنگت پریده ???

آشوب: _ چیزیم نیست یکم از صبح بچه بی قراری میکنه بخاطره اونه

صدای خان بلند میشود: _ عباس عباس

تند از اتاق خارج میشوند و راه پذیرایی را پیش میگیرند

همین که خان آن ها را کنار هم میبیند اخم در هم میکشد عقد کرده بودند که کرده

بودند حق نداشتند با هم تنها بشوند

خان: _ کی به تو اجازه داد با دختر من خلوت کنی؟

عباس: _ شرمنده آدم نمیتونه پیش زن و بچه اش باشه؟ شما که نمیزارید ما بریم

خونه ی خودمون پس من کجا زن و بچه ام رو ببینم ???

خان چوبی را که در دست داشت به سمت او پرتاب میکند

چوب به سینه ی عباس میخورد و زمین می افتد: _ آقاجون چرا اینطوری میکنید؟

خان خط و نشان میکشد: _ تا وقتی اجازه ندادم حق ندارید همدیگه رو ببینید

فهمیدی؟؟؟؟؟؟

عباس اعتراض میکند و آشوب میخندد

نمیتوانست که در مقابل خان قد علم کند بنابراین با لب و لوچه ی آویزان عمارت را

ترک میکند فقط لحظه ی آخر به آشوب میگوید: _ فردا راس ساعت ۱۲ پشت عمارت

میبینمت

بی آنکه اجازه دهد او چیزی بگوید عمارت را ترک میکند پر بود از حس های خوب

لبخندی بی دلیل روی لبهایش جا خشک کرده بود و نمیتوانست آن را بپوشاند هر چند میتوانست هم دلش نمیخواست

بعد از چندین سال به معشوقه اش رسیده بود مگر میتوانست خود را از دیدن آن محروم کند ؟

دلش هم وجود آشوبش را میخواست هم فرزندش

با استرس به دور و بر نگاه میکند

عباس _: آه دو دقیقه خواستیم با هم خلوت کنیما اینقدر اینور و انورو نگاه کن تا کوفتمون شه کسی نمیتونه ببینتمون

دستش را دور شکمش قفل میکند : _ استرس دارم بچه ام تو این چند دقیقه ده بار ابراز وجود کرده

عباس زانو میزند مقابل آنها وقتی مقابل آشوب و دخترش زانو میزد مگر مهم بود که شلوارش گلی میشود؟؟؟

دستش را کنار شکم آشوب میگذارد

نفس در سینه اش حبس میشود طاقت نزدیکی او را نداشت

چیز زیادی هم نبود فقط وقتی او نزدیک میشد نفسش به شمار می افتاد و کودکش

بی قراری میکرد گونه هایش گل میگرفت و بدنش خود بخود منتقبض میشد چیز

زیادی نبود!!!

عباس دستش را نوازش وار روی شکم قلمبه ی همسرش میکشد
عباس را که با نگاه رصد میکند سرش را بالا می آورد که با دیدن خان رنگ از رویش
میپرد

بقدری هول میشود که فندق چرخی میزند و عباس آن را حس میکند
عباس: ای جون بابایی....

خان با خشم عصا را بالا می آورو و محکم میکوبد فرق سر عباس
داد عباس بالا میرود اما آشوب در همان حالت باقی مانده است
تنها چیزی که میتوانست آن را حس کند مایعی بود که از بدنش جاری بود و بس
درک میکند که چه شده بلند داد میزند: _ عباس وقتشه!!!.....

عباس که با خان کل کل میکرد تند به سمت او برمیگردد: _ وقت چیه؟؟؟!
سر میخورد و روی زمین مینشیند

بار دیگر دلش تیر میکشد انقدری دردش وحشتناک و غیر قابل تحمل بود که جیغ
بلندی میزند
عباس به سمتش میدود.....

بانو: _ مبارکه پسرم حال هر دوشون خوبه
لبخندی میزند خوشحال بود به اندازه ی تمام دنیا: _ ممنون بانو حالا میشه بیارینش
بینم؟؟؟

بی قرار بود دیگر مگر چند ماه انتظار کشیده بود!!!!؟؟

بانو داخل میشود و زینب با کمی مکث پس از آن بیرون می آید کودکش در دستش بود فندقش

زینب: _ تبریک میگم عباس قدمش خیره ایشالله

تند بچه را میقاپد آنقدر هولش میشود که پاسخ یادش می رود

لبه های کوچکش دستهای ریزش چشم های بسته اما مژه های پرپشتش موهای خرمایی اش دل و دینش را برده بودفندقش بود فندق او و آشوبش

خوشبختی اش تکمیل شده بود

خان و عماد پشتش در می آیند خان نوزاد را از آغوش او میگیرد و با لذت مشغول تماشایش میشود

عماد به عباس که سجده کرده بود میخندد خوشحال بود نه برای آشوب که خدا میدانست به اندازه ی تمام دنیا از او تنفر دارد برای عباس خوشحال بود نگاهی به کودک می اندازددلش می لرزددر یک کلمه میتوانست خلاصه کندفوق العاده

از خان کودک را میگیرد و از ذوق میخندد: _ ای جانم چه خوشگل و نازه

زینب که به آنها نگاه میکرد تند فندق را میگیرد: _ بده من الان آشوب به حال میاد آقا عباس اگه میخوایید شیر خوردن بچه اتونو ببینید بیاید داخل

عباس وارد اتاق میشود

نگاهش به جسم کوچکی می افتد که بیحال روی تخت بود و به زور چشمانش را باز کرده بود بدنش روی ویبره بود انگار

میترسد و دست و دلش می لرزد: _ بانو شما گفتید که حالش خوبه؟!!!

بانو: _ خوبه عزیزم تب و لرز بعد از زایمان طبیعیه زینب بچه رو بده من
 فندق را میگیرد و به سمت آشوب میبرد سینه اش را از لباسش بیرون می آورد
 آشوب از شرم چشم هایش را میبندد
 کمک میکند تا فندق سر سینه اش را بگیرد و شیره ی جانش را میک بزند
 دلش میلرزد از دیدن این لحظه
 هیچ کس نمیتوانست حال آشوب را در آن لحظه حس کند هیچ کس وجودش
 سرشار از لذت بود
 تا آخر که فندق شیر بخورد آشوب تصدق او میرفت و عباس تصدق آشوب
 بانو: _ شیرش رو خورد ???
 آشوب: _ نمیدونم دیگه نمیخوره!!
 بانو نزدیکتر میشود: _ الهی بچه ام....
 تن صدایش بالا میرود: _ اوا مادر این چه طرزشه؟ عزیزم تو باید سینه اتو اینطوری
 بگیری ببین.... باید طوری بگیری که جلوی بینی فندق رو نگیره.... حالا هم بده من
 این کوچولو رو تو یکم استراحت کن....
 کودک را از آغوشش میگیرد و با او صحبت میکند: _ الهی قربون دستای نازت برم
 من.... بیا بریم مامانی بخوابه باشه???
 میخواد از اتاق خارج شود که آشوب و عباس همزمان صدایش میزنند
 با تعجب به عقب نگاه میکند: _ چیزی شده ???
 آشوب مردد میگوید: _ نه... فقط میشه بزارینش همینجا بمونه ???

لبخندی کنج لب بانو جا خشک میکند: _ چرا نشه عزیزم فقط ببرم اسفند دودش
کنم به خان نشونش بدم تا تو با شوهرت خلوت کنی منم بچه رو آوردم
آشوب و عباس با لبخند تایید میکند

بانو از اتاق خارج میشود و فندق را به سمت خان میبرد: _ ببینش هان ببین چه نازه
!!عزیزه دلم

خان: _ نوه ی خان دیگه نوه ی عزیزه منه گفتم گاو ببرن تو روستا پخش کنن
دستش را در کتش فرو میبرد و دستبند و گردنبندی را از جیبش بیرون می آورد
سپرده بود به عماد که از شهر برایش بیاورد

دستهایش آنقدر ظریف بود که دستبند به راحتی در دستش شد خان ب*و*سه ای
روی گونه ی لطیفش میزند و گردنبند را با کمک بانو به گردنش آویزان میکند
به راستی که برازنده اش بود

بانو فندق را میگیرد و از پله ها با احتیاط بالا میرود

ناگهان کسی راهش را سد میکند سرش را که بالا می آورد عماد را میبیند
نگاه عماد به فندق بود

بانو در دل گفت: _ پدری چقدر برازنده ی پسرمه

با صدای بلند ادامه داد: _ ایشالله قسمت عمادم بشه

عماد نوزاد را از آغوش میگیرد در دلش از ذوق بالا و پایین میپرد اما حفظ ظاهر
میکند

کمی که نگاهش میکند حس میکند بیشتر میخواهدش

عماد که پدرش نبود آنقدر خوشحال بود وای به حال عباسی که چشم انتظار به در دوخته بود

یک چشمش به آشوب بود و دیگری در انتظار فندق

عماد با همان سگرمه های در همش کودک را با بی میلی به بانو باز میگرداند جعبه ای روی دست کوک میگذارد و راهش را میکشد و میرود

بالاخره انتظار عباس به نتیجه میرسد

تقه ای به در میخورد و پشت بندش در باز میشود و بانو در درگاه ظاهر میشود

تند نوزاد چند ساعته اش را میگیرد و با مهر و محبت افراشته شده از وجودش به او نگاه میکند

بانو نزدیک تخت میشود و به آشوب نگاه میکند: _ کی خوابید؟

عباس همانطور که دخترش را تکان تکان میداد پاسخ میدهد: _ کمی بعد از اینکه شما رفتید مثل اینکه خیلی خسته بود

به زور بیدار مونده بود

بانو: _ فداش بشم بچه ام خیلی اذیت شد آخه

کمی مکث میکند و با کمی شک میگوید: _ مادر جان آشوب خیلی سختی کشیده تو باید مراقبش باشی

نزار آب توی دلش تکون بخورهاولش که....

شد بهش بعد تنهایی و در به دری بعد نه ماه نگه داشتن بچه و بعد زایمان اونم

دختری به سن و سال آشوبباید مراقبش باشیا

عباس دستش را روی چشمش میگذارد: _ روی چشمم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

جعبه ی اهدایی عماد را روی میز میگذارد و از اتاق خارج میشود

چند روز گذشته بود از روزی که خوشی عمارت را در بر گرفته بود

همه خوشحال بودند خان در گوش فندق اذان گفته بود و نامش را گفته بود

فندق شده بود ذکر هر روزه ی اهالی عمارتچه میرفتی فندق و راست هم نیز

این کودک چند روزه دم عید ، عید را با هر عیدی که گذرانده بودند متمایز کرده بود

همه دور سفره ی هفت سین نشسته بودند.....

عماد و زینب آرام و زیر زیرکی بحث میکردند و آشوب یبا فندقش بازی میکرد عباس

هم با خنده آنها را همراهی میکرد

بانو هم با لبخند به جمع نگاه میکرد

خان :_ امسال با هر سال دیگه فرق میکنه عمارت جون داره

بانو به خان نگاه میکند :_ آره آشوب با اومدنش شادی رو برامون آورد فندق هم که

نگم خودت بهتر میدونی خانواده امون امسال خیلی بزرگتر شده

خان :_ آره خدا رو شکر

با تحویل سال مردم با تفنگ هایی که داشتند به آسمان شلیک میکنند و صدای کل

کشیدن بالا میرود

همه ی اهل عمارت میخندند و با یکدیگر روب*و*سی میکنند

خان و بانو با لبخند به همدیگر تبریک میگویند و با خان دست بانو را در میان دستهایش مهار میکند

آشوب با خنده فندق را که از صدای شلیک ترسیده بود دلداری میداد و عباس هم با خنده آنها را همراهی میکرد

اما زینب در آن لحظه خوشحال نبود عماد بی هیچ احساسی عیدی اش را داده بود و بیخیال به اطراف نگاه میکرد

نگاه حسرت زده اش را به آشوب میدوزد چقدر خوشبخت بود آهی میکشد و به سمت بانو میرود و عید را تبریک میگوید بانو بغلش میکند و خان ب*و*سه ای روی پیشانی اش میزند و عیدی هایش را میدهد

آشوب با خنده فندق را میب*و*سد

عباس: _ بده من این جوجه رو

آشوب فندق را به عباس میسپارد تا به نزد بانو و خان برود

بانو صمیمانه او را در آغوش میکشد و خان پیشانی اش را میب*و*سد اهل تبعیض گذاشتن نبودند

هدیه ی اهدایی هر دوی آنها دستبندهایی با یک مدل بودند

البته فندق را نباید از یاد برد او هم دستبندی را گرفت

آشوب که به جایش باز میگردد با جای خالی فندق مواجه میشود عباس با گوشه چشم به عماد و زینب اشاره میکند

فندق در آغوش عماد بود و زینب و عماد با آن بازی میکردند

اولین بار بود که عماد را خندان میدید همیشه اخم بود و بس

اما اعتراف میکرد که با اخم زیبا تر است برعکس عباس ، عباس همیشه خندان بود و اخم به چهره اش نمی آمد این را زمانی دید که با خان مشغول کل کل بود و اخم کرده بود

آشوب همیشه خنثی بود نه اخم میکرد و نه میخندید بی هیچ حسی انگار هیچ چیز برایش مهم نبود جز فرزندش

عباس : _ خان.....

خان دست از حرف زدن با بانو برمیدارد و به او نگاه میکند

عباس : _ راستش اگه اجازه بدید میخوام یه مطلب مهمی رو بهتون بگم

خان عمیق خیره شان میشود که آشوب سر به زیر می اندازد و عباس با جدیت نگاهش میکند

خان : _ نمیخواه خودم میدونم میخوای چی بگی !!.....من مخالفتی ندارم هر وقت خواستی میتونی دست زنتو بگیری و ببری خونه خودت

عباس با ذوق میخندد

عماد با فندق بازی میکرد و مدام میب*و*سیدش ته ریشش به صورت کشیده میشد و فندق نق میزد

زینب بی مقدمه میپرسد : _ بچه دوست داری ؟؟؟؟

عماد صورتش را از صورت فندق دور میکند و با گوشه چشم نگاهش میکند لبهایش را کج میکند و پاسخ میدهد : _ نه همیشه از بچه متنفر بودم ولی این کوچولو خیلی به دلم نشست

زینب : _ ما خودمون میتونیم بچه دار بشیم.....

عماد بی لحظه ای درنگ نه ای میگوید که زینب مبهوت میشود

با ناراحتی نگاهش میکند اما وقتی با بی توجهی او مواجه میشود لبخند تلخی میزند
و دست کوچک فندق را میگیرد و نرم نوازش میکند

با خوشحالی به خانه ی جدیدش نگاه میکند

خانه ای که قرار بود میعادگاه او و همسرش باشد

امروز تمام خانه را تمیز کرده بودند و لوازمشان را چیده بودند لوازمی که خان به
عنوان جهاز برای آشوب تهیه کرده بود

هر چه عباس اعتراض کرد تنها گفت: _ (دوست ندارم فردا پس فردا بخاطر دو تا چوب
و تخته سر دخترم منت بزاری)

قیافه اش دیدنی بود ناراحت بود و عصبانی نه میتوانست چیزی بگوید و نه اینکه
سکوت کند اما آشوب به دادش رسیده بود و او را با خود همراه کرده بود

بانو و زینب و سلیمه برای کمک به آنها آمده بودند و حالا از خستگی هر کدام گوشه
ای ولو بودند

آشوب با کلافگی فندق را جا به جا میکند

مدام نق میزد و بهانه میگرفت در میان جمع هم نمیتوانست که به او شیر بدهد از
صبح تا به حال شیر خشک داده بود و بس

جایش را هم عوض نکرده و دخترک عرق سوز شده بود

آشوب: _ الهی مامان برات بمیره چت شده آخه؟

بانو: _ چرا بهونه میگیره ؟؟؟؟

آشوب فندق را در آغوش پنهان میکند: _ نمیدونم بانو از صبح داره بهونه میگیره
همش داره گریه میکنه نمیدونم باید چیکارش کنم

بانو: _ ببرش دکتر خوب!!

آشوب: _ آره حتما باید همین کارو کنم خیلی نگرانم بانو

زینب از جایش بلند میشود و به سمت آشوب میرود فندق را میگیرد: _ بده من این
فنچ رو گوگولیه خاله

عباس که در درگاه ظاهر میشود تند از جا میپرد: _ عباس بیا بریم پیش دکتر

عباس با نگرانی نگاهشان میکند: _ چرا کسی حالش بد شده؟ فندق مریضه؟

بانو: _ چه خبرته پسرم نترس چیزی نیست حال همه خوبه فقط فندق یکم بهونه
میگیره باید ببریش دکتر

آشوب سریع شال و کلاه میکند و با عباس به سمت مطب دکتر میروند

دکتر کمی فندق را معاینه میکند و در آخر دیت از کار میکشد و به صندلی تکیه
میدهد

آشوب: _ حالش خوبه دکتر؟ آخه چرا یهویی اینطوری شد؟ من که هر ماه یه سر
برای بررسی میارمش!!

دکتر: _ یواش خانوم جوان یواش مثل اینکه خیلی روی بچه ات حساسی

عباس و آشوب با سر تکان دادن تایید میکنند

دکتر: _ ولی این کار خوبی نیست نباید زیاد روش حساسیت نشون بدی

آشوب مینالد: _ یعنی چی؟؟؟

دکتر به صندلی چرخدارش تکیه میزند و دستهایش را در هم قلاب میکند: _ یعنی هیچی زیاد روی بچه حساسیت نشون میدید با کوچکتترین اتفاقی هم که براش می افته هول میشید نترسید چیزیش نشده فقط یکم بی قراری کرده که عادیه خوب بچه است دیگه نمیشه منطق و فلسفه حالیش کرد یه بار میخنده یه بار گریه میکنه

شمام خوب نیست انقدر حساسیت نشون بدید روش

از مطب خارج میشوند

فندق آرام در آغوش پدرش به خواب رفته بود او را از پدرش جدا میکند و در آغوش خودش جای میدهد

با وجود کار زیادی که کرده بود و خستگی اجتناب ناپذیرش نمیتوانست او را از خود جدا کند

حق با دکتر بود او زیادی وسواس نشان میداد

بانو با دیدن آنها از جایش بلند میشود: _ اومدی مادر؟؟ دکتر چی گفت؟؟؟؟

عباس: _ خوبه هیچیش نیست از من و شمام سالم تره

نفس آسوده ی بانو و پشت سرش زینب عجیب به دل مینشست

مثل این بود که در سرد ترین روز سال چای گرم مزه مزه کنی و لذت ببری

بانو و زینب عزم رفتن را جزم میکنند مخالفتهای آشوب و عباس هم دردی دوا نمیکند و آنها میروند

آشوب نگاهی به یاعت می اندازد هشت شب بود چه زود شب شده بود

به سمت فندق میروند و سعی میکنند به آرامی او را بیدار کند

عباس وارد اتاق میشود: _ ولش کن چیکارش داری بزار بخوابه بچه.....

آشوب موهای لجبازش را کنار میزند: _ همیشه باید شیرش بدم گشنه میمونه

باید آفرین میگفت به همسر کوچکش که اینقدر خوب مادری میکرد؟؟؟؟

عباس آن طرف دخترش مینشیند و خم میشود تا گونه اش را بب*و*سد که آشوب مانع میشود

با تعجب به آشوب نگاه میکند: _ عه چرا نمیزاری بب*و*سمش؟؟؟

آشوب: _ آخه ریشات به صورتش کشیده میشه هی نق میزنه

آشوب از خجالت قرمز میشود عباس ناگاه خم میشود و ته ریشش را به صورت فندق میکشد

همین باعث میشد که فندق نق کوتاهی بزند و چشم هایش را باز کند و پدر و مادرش را به خنده بیاندازد

فندق که خنده آنان را میبیند با چشمان گردش به آنها نگاه میکند

آشوب روی موهایش بب*و*سه ای میزند: _ الهی مامان فدای چشمای گردت بشه که داره به مامان نگاه میکنه مامی فدات شه آخه

باید شیرش را میداد اما با حضور عباس کمی معذب بود

آشوب: _ عباس میشه بری بیرون

عباس: _ چرا؟

آشوب: _ آخه اینطوری نمیتونم

عباس جدی میشود: _ باشه ولی فقط این بار باید کم کم به حضورم عادت کنی قول میدی؟

آشوب سری تکان میدهد حالا این بار خلاص شود تا دفعه ی بعد

شیرش که میدهد نگاهی به ساعت می اندازد یازده بود

چشمانش خمار شده بودند و خوابش می آمد

از جا بلند میشود و در جای خود میخزد فندق را روی سینه اش میگذارد و دستش را دورش حلقه میکند

برایش لالایی میخواند آنقدر میخواند که خودش را هم خواب میگیرد و آرام به خواب میرود

عباس آرام فندق را از روی تن آشوب برمیدارد و در جای خود میگذارد

آشوب با چشمانی نیمه باز دنبال فندق میگردد و دستش را روی دست آن میگذارد و چشم هایش را میبندد

عباس با لذت پشتش دراز میکشد و او را در آغوش میکشد

بوی موهایش را با لبخند استشمام میکند و با همان لبخند به خواب میرود هر چقدر هم که خدا را بابت آشوب شکر میکرد باز کم بود

این دختر یک دختر نبود یک فرشته بود که اکنون در آغوشش به خواب رفته بود

از خواب که بیدار میشود با جای خالی آشوب مواجه میشود

بادش خالی میشود و پکر سرش را به بالشت میکوبد باید عادت میکرد به فرار های آشوب

لعنت بر او که مسبب همه ی فرار و گریز های همسرش بود....لعنت!!!

فندق در جایش بود غلتی میخورد و رو به شکم کنارش می ایستد
 دست کوچکش را میگیرد و ب*و*سه ای روی دستهای کوچکش میگذارد انگار خدا
 این دست ها را آفریده بود تا ب*و*سیده شوند
 عباس نق میزند: _ چه عجب مامانت تورو نبرده
 در همین زمان آشوب در درگاه حاضر میشود
 عباس مانند پسر بچه ی پنج ساله بهانه میگیرد: _ کجا بودی تو ؟؟؟؟
 آشوب خنده اش میگیرد: _ سلام صبح بخیر رفته بودم لباس فندق رو بیارم سرده
 میترسم سرما بخوره
 عباس جووری گردنش را می چرخاند که رگ گردنش میگیرد
 آخی میگوید و دستش را روی رگش میگذارد و مشغول ماساژ آن میشود
 عباس: _ چی ؟؟؟؟ سرده ؟؟؟؟ الان تخم مرغ بزنی زمین میپزه کجاش سرده ؟؟؟
 آشوب همانطور که لباس فندق را تنش میکند میگوید: _ برای ما گرمه ولی فندق
 فرق داره
 عباس: _ مرسی واقعاً خیلی قانع کننده بود
 آشوب: _ آقای سجادی به جای غر غر تشریف ببرین صبحونه بخورین منم لباس
 دخترم رو تنش کنم پیام
 عباس راهی میشود تا دست و صورتش را بشورد
 اولین روز و شب با هم بودنشان در کنار هم بودنشان

کنار سفره مینشیند و با ولع مشغول خوردن صبحانه میشود آشوب هم از اتاق خارج میشود و کنارش مینشیند

فندق را روی پایش میگذارد و لقمه های کوچکی برای خودش میگیرد و صبحانه شان را میخورند

عباس: _ آشوب اون مر با رو میدی ؟؟؟؟

آشوب مر با را به عباس میسپارد اما عباس زمان گرفتن آن از قصد پشت دستش را لمس میکند

آشوب تند دستش را پس میکشد و سر به زیر تا آخر صبحانه چیزی نمیگوید

از در وارد نشده صدایش میزند: _ آشوبم کجایی ؟؟؟

صدای زینب به گوشش میرسد: _ اول از در بیا تو بعد آشوبم آشوبم کن

زینب را که میبیند اخم مصلحتی میکند از آنهایی که پستش خنده نهفته است: _

چیه تو باز اومدی اینجا سر منو آشوبم رو بخوری ؟؟؟؟

آشوب مداخله میکند: _ چیشده شما دو تا باز پریدین به هم

زینب: _ تقصیر این غول بیابونیه دیگه

عباس با دهن کجی ادایش را در می آورد قیافه ای که درست میکند همه را به خنده می اندازد

زینب از جا بلند میشود گره ی روسری اش را محکم میکند و از در خانه رد میشود: _

جواب ابلهان خاموشیست آشوب توهم بادت نره اون جریانو به بعضیا بگیا

آشوب: _ نه یادم نمیره

زینب: _ باشه پس من رفتم

آشوب تعارف میزند: _ عه کجا بودی حالا!!!

زینب: _ نه دیگه بهتره من برم آقا زاده منتظرن تشریف فرما شم

زینب را راهی میکند و به داخل خانه باز میگردد

عباس فندق را گرفته بود و در آغوشش میچلاند فندق هم از خنده ریسه میرفت و میخندید

بقدری شیرین بود که میخواست در چای حلش کند و هورتش بکشد

عباس: _ اون قضیه چی بود که زینب میگفت ???

آشوب: _ خان فردا برای نهار دعوتمون کرده عمارت میگه میخوام همه ی بچه هام دورم جمع باشن

اخم عباس در هم میرود

آشوب: _ چیزی شده ??? چرا اخم کردی ???

عباس: _ من نمیام تو هم نرو

آشوب: _ چرا ???

عباس: _ یعنی تو نمیدونی ???

آشوب: _ خوب آخه یعنی چی که تو هی میری میای آشوب کنارم بشینه آشوب کجاست؟ خان رو هم حساس کردی

خانم که از خدایه منو عمارت نگه داره یادته که سریه قبل رو

عباس: _ هفت ماهه ما ازدواج کردیم خانوم هشت ماهش رو توی عمارت زندگی کرده حالا اون هیچی اونا حتی نمیزارن من بچه ام رو ببینم همش از خان به عماد از اون به بانو از بانو هم به زینب و بازم چرخه ی قبلی

آخرشم انقدر اینور انورش میکنن که خوابش میبره و نمیتونم باهاش بازی کنم

آشوب به فندق که موهایش را میکشید اشاره میزند: _ بفرما جناب پدر گرامی باهاش بازی کن راستی این جیه؟

به کیسه ی کنار در نگاا میکند عباس رد نگاهش را میگیرد و بعد از دیدن کیسه میگوید: _ قارچه از اون دور دورا آوردم دو تا هم کبک شکار کردم بیرون اینا رو هم دیدم چیدم

آشوب: _ سمی نباشه یه وقت ???

عباس: _ نه بابا سمی کجا بود فردا صبح بپز صبحونه بزنیم توی رگ ...البته اگه زحمتی نیست

آشوب: _ باشه فردا صبح آماده اش میکنم فقط یادت نره ها ناهار عمارت دعوتیم ...ول کن بچه رو گیجش کردی

عباس عروسک چوبی رو به فندق میدهد او را بالا می آورد و بینی اش را به بینی او میمالد

آشوب: _ دو دقیقه حواست بهش باشه من یه سر برم پیش مهسا زود پیام

عباس: _ خونه ی آقا اکبرینا ???

آشوب: _ آره ظهر اومد اون چاقو بزرگه که داریم رو گرفت الان لازمه بگیرم پیام حواست به فندقم باشه

راهی آن سر ده میشود راه کمی نبود اما باید میرفت

جلوی در باز مکث میکند چند ضربه ی نسبتاً محکم به در میزند و بلند بلند مهسا را صدا میزند

مهسا از همان در ورودی خانه میگوید: _ وایسا الان میارم

نه تعارفی نه چیز دیگری

با حس شخصی که پشت سرش بود به عقب برمیگردد که با اکبر آقا مواجه میشود آشوب چادرش را به رو میگیرد و آرام سلامی میدهد اما اکبر آقا با اخم بدی به او نگاه میکند

اکبر آقا از در وارد خانه میشود و بلند بلند مهسا را صدا میزند

طولی نمیکشد که مهسا هول از در خانه بیرون میپرد: _ بله چیشده؟؟؟

ترسیده بود؟؟ ترس که شاخ و دم نداشت

اکبر آقا به آشوب با دست اشاره میکند: _ این اینجا چیکار میکنه؟

مهسا: _ هیچی به خدا اومده بود چاقو رو بگیره

اکبر آقا بلند داد میزند: _ غلط کرده هزار بار کفتم با این زنیکه حرف نزن انگش بهت میچسبه توی گوشت نرفت که نرفت

مردم ده با صدای او دور خانه اش گرد میشوند

آشوب آنها را آرام کنار میزند و از میان مردم عبور میکند چاقو ارزانی خودشان

وارد خانه میشود عباس فندق را خوابانده بود و داشت رویش پتو میکشید

عباس: _ عه اومدی پس کو چاقو؟

لبخند زورکی میزند: _ خونه نبودن مثل اینکه رفته ان شهر

عباس: _ نه بابا اومدنی اکبر آقا رو دیدم

آشوب: _ به هر حال حالا چرا خوابوندیش؟

عباس با حرص میگوید: _ نخوابوندمش خودش خوابید

میخندد خدا میداند در چه حالی آن شب را به صبح رسانده بود با چه غصه ای

صبح قارچ را آماده کرد و روی گاز گذاشت آنقدر عجله داشت که تمام آشپزخانه به

هم ریخته بود

خواست پا پس بکشد که عباس مانع شد

آشوب چشم گرد میکند: _ کی من؟؟؟

عباس لپش را میکشد: _ آخه کوچولو دروغ نمیتونی بگی وقتی دروغ میگی مردمک

چشمات میلرزه آدم میفهمه دروغ میگی

آشوب او را پس میزند و از جایش بلند میشود: _ آقای روان شناس بلند شو قارچات

آماده است منم برم عمارت کمک بانو

عباس: _ تو نمیخوری مگه؟؟؟

آشوب: _ نه خوشم نمیاد

فندق را به آغوش میکشد و از جا بلند میشود برای اطمینان بار دگر در آینه به خود

نگاه میکند

وقتی مطمئن میشود عزم رفتن میکند که عباس جلو می آید و پیشانی هردوشان را

میب*و*سد: _ خیلی دوستون دارم مواظب خودتون باشید

لبخندی میزند با وجود اینکه عباس را دوست داشت اما باز هم نمیتوانست به فکر رابطه با او باشد

هنوز هم وقتی از رابطه اسمی برده میشد چهار ستون بدنش میلرزید و به فکر برو میرفت

به در عمارت میرسد سلامی به دربان میکند و وارد عمارت میشود

بانو به گرمی از او استقبال میکند اما فکر او در همان بحث قبلی جولان میداد

بانو: _ چیزی شده؟؟؟

از هیروت بیرون میپرد: _ ها؟؟ نه چیزی نیست زینب کجاست؟

بانو: _ توی اتاقشون هنوز از خواب بیدار نشدن

آشوب: _ آها بریم داخل؟؟؟

بانو دستش را پشت کمرش میگذارد: _ بریم عباس کجاست؟

آشوب: _ عباس؟؟؟ آها اون موند ظهر میاد

آشوب با خان سلام و احوالپرسی میکند فندق که بیدار شده بود با دیدن خان و

کنارش عماد لبخندی میزند

دستش را به سمتشان دراز میکند خان میخواهد او را بگیرد که او دستش را به سمت

عماد میچرخاند و اصوات نامعلومی در فضا پخش میکند

عماد با خنده او را از آشوب میگیرد خان با اخم های در هم رفته آرام ضربه ای به

کمرش میزند

خان: _ دختره ی نمک شناس

همه به خنده می افتند ظهر هر چه منتظر عباس میمانند نمی آید همین آشوب را نگران میکند

زینب: _ چته تو؟ نترس بابا بادمجون بهم آفت نداره هر جا باشه پیداش میشه

از جا میپرد: _ اینطوری نمیشه باید برم خونه ببینم چه خبره

زینب: _ نمیخواه بابا بشین ببینم

به فندق نگاه میکند: _ دلشوره دارم

خان: _ عماد بلند شو برو ببین عباس کجا مونده

عماد: _ من؟؟؟

خان: _ نه پس من زود برو بیارش یه گوشمالی حسابی بهش بدم

عماد که میروود همه منتظر آمدنش میشوند

در دل آشوب رخت میشستند و از استرس سکسکه اش گرفته بود

نگران بود برای حامی این روزهایش!! نکند بلایی سرش بیاید؟ به خود تشر میزند

سعر میکند خود را آرام کند اما موفق نمیشود

لحظات نفس گیر کش می آیند آنقدر که در باز میشود و قامت عماد در در پدیدار

میشود

نفس ها در سینه حبس میشوند همه منتظر بودند

آشوب به پشت عماد نگاه میکند: _ آقا عماد پس کو عباس؟؟؟

عماد با نگاه خاصی به او نگاه میکند برق اشک در چشمش دل آشوب را به درد می

آورد

عماد: _ عباس ؟؟؟!!!!

آشوب قدم از قدم بر میدارد داد میزند دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود: _ میگم

عباس کجاست ؟؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!

با غم دستی به خاک سرد میکشد

نگاهی به فندق میکند که خاک را به لباسهایش میکشد چهار دست و پا به سمت

عکس عباس میروود و با آن بازی میکند

اصوات نامفهوم می را بازگو میکند اما آشوب نمیخندد

خنده بر او حرام شده بود انگار میترسید بخندد و بلای بدتری سرش بیاید

با صدای قدم هایی که پشت سرش می آید بی توجه به خاک سرد نگاه میکند فندق

عکس عباس را برداشته بود و با آن بازی میکرد

صدای پا هر لحظه نزدیکتر میشد اما او بی توجه بود هر که بود مهم نبود

عکس را از فندق میگیرد و با دلتنگی به مردش خیره میشود مرد نامردش رفته بود

تنها تنها

نگفته بود که من زنی دارم فندقی دارم چشم به راهی دادم

صدای پا چندین برابر میشود گویی حجم عظیمی از افراد راه میرفتند چند نفر بودند

مگر

به عقب نگاه میکند

این همه برای تسلیت آمده بودند؟ مگر عباس چند آشنا داشت؟

مردی با دیدن او در آن وضعیت پوزخندی میزند

میشناختش سلیمان بود نه او دل خوشی از آشوب داشت نه آشوب دل خوشی از او

صدای مرد همه را متوجه خود میکنند: _ به به ببینید کی اینجاست آشوب خانوم حالتون چطوه؟ از اینورا توی آسمون دنبالتون میگشتیم توی زمین پیداتون کردیم

فقط نگاه میکند فندق در بغلش بود و با ریشه های شالش بازی میکند

سلیمان: _ ای ایها ناس ببینید دختره طرف رو کشته اومده بالا سر قبرش داره روضه میخونه

کشته کشته کشته کشته کشته کشته کشته کشته کشته کشته کشته کشته کشته

مدام در ذهنش زنگ میخورد و بالا و پایین میرفت کشته بود؟ چه کسی؟ کدام را؟

آشوب: _ من.....متوج...جه....حرفتون.....نشدم....کی.ی.ی...کشته؟؟

سلیمان: _ هه برو بابا من خودم ذغال سنگم منو سیاه نکن کی بهتر از تو هم

موقعیتش رو داشتی هم انگیزه اش رو!!!

آشوب تازه میفهمد جریان را وحشت زده از جا میپرد اما فندق را برنمیدارد بهتر بود

میان پاهایش در دنیای کودکانه اش غرق شود

آشوب: _ چی دارید میگوید؟؟؟؟؟ عباس شوهر من بود میفهمید پدر بچه ام بود

سلیمان: _ آها ببین داری خودتم اعتراف میکنی پدر بچه ام

مرد دیگری از میان جمع داد میزند: _ لابد بخاطر انتقام این کار رو کرده

آشوب: _ انتقام؟؟؟؟

این حرف ها برایش سنگین بود عملش سنگین تر

آشوب: _ من نکشتمش.....بخدا من نکشتم.....

اکبر آقا: خدارو الکی قسم نخور دختره ی زیر لبی ادامه میدهد: _ خراب آشوب تمام توانش را جمع میکند طاقت درد دیگر را نداشت: _ من نکشتمش سلیمان با آرامش به او نزدیک میشود با ریز بینی به او نگاه میکند: _ پس کی کشته ؟

تنها نمیدانم آرامی زیر لب زمزمه میکند

قهقهه ی سلیمان بالا میرود دلش میخواست جوری بکوبد در دهانش که دندانهای سیاه و کج و کوله اش بریزند

سلیمان: _ نمیدونم شد جواب

گریه اش میگیرد نمیدانست چه کند

صدای پای دیگری می آید باریکه ی امیدش آمده بودند منجی اش آمده بود

بانو زودتر خود را به آشوب میرساند و او را به آغوش میکشد خان پشت او میرسد

خان: _ چتونه ؟ عین گرگ افتادین دنبالش

سلیمان: _ بین خان ما همیشه هر چی شما گفتین گفتیم چشم ولی این مورد رو

اصلاً کوتاه بیا نیستیم این دختره باید به سزای کارش برسه

بانو با خشم میگرد: _ کدوم کار ???

سلیمان: _ آدم کشته باید پاش وایسته

چشم های بانو گرد میشود آشوب از شدت گریه به نفس نفس افتاده بود فندق هم

گریه میکرد از گریه ی مادرش

زینب او را سریعاً برمیدارد و از آنها فاصله میگیرد

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

خان: _ هیچ میفهمید دارید چی میگید؟ نمیبینید حال و روزش رو؟؟؟

اکبر: _ فیلمشه آقا فیلمشه یعنی من نکشتم ولی دروغ میگه

بانو: _ از کجا اینقدر مطمئن حرف میزنید هان؟؟؟؟ از کجا؟؟؟

اکبر: _ داستان کاملاً روشنه عباس بهش....

کرد درست ازدواج کردند درست همه فکر میکردن بخاطر گند کاری ازدواج کرده نگو

جریان چیز دیگه ای بوده اصلاً گفتید چرا اینقدر راحت با قضیه کنار اومد؟

بخاطر انتقام خانوم بخاطر انتقام....میخواست انتقام بگیره

خان: _ ولی هیچ مدرکی نیست شما نمیتونید بی مدرک حرف بزنید

سلیمان: _ علت مرگ چی بوده آقا؟ مگه خوردن قارچ سمی نبوده؟ خوب آشپزخونه

بهم ریخته بوده که یعنی مثلاً عباس خودش پخته خورده این خانومم از صبح رفته

عمارت خودش رو زده به اون راه

اکبر: _ تازه میخواست با چاقو بکشه اومد چاقو بگیره ندادیم وگرنه با اون کشته بود

سلیمان بلند داد میزند: _ باید کشته شه

همه با هم یک صدا میخوانند باید بمیره باید بمیره

خان که قلبش درد گرفته بود و بانو نیز از تعجب هنوز منگ بود

عماد از راه میرسد میگیرد جریان از چه قرار است

از مرگ عباس غمگین بود و دنبال فرصتی تا تمام دق و دلش را خالی کند

عماد: _ نه

با صدای او همه ساکت میشوند

عماد: _ به نظرتون مرگ برای یه قاتل چیز زیادیه ??? یدفعه بکشیمش و خلاص !!؟

سلیمان: _ تو بگو چیکار کنیم؟؟

عماد: _ من یه فکر بهتری دارم

نافذ به آشوب که با امید اندکی نگاهش میکرد نگاه میکند نفرت نگاهش در تک تک سلول های بدن آشوب نفوذ میکند

عماد: _ بهتره مادر و بچه رو از هم جدا کنیم میتونیم بچه رو اینجا نگه داریم و مادرو یه ده دیگه بفرستیم

سر آشوب گیج میرود و زمین می افتد از هوش میرود انگار

زمزمه ها از هر گوشه و کنار به گوش میرسیدند اما او دیگر رمقی نداشت

بدنش هر لحظه کرخت تر میشد و سرش گیج میرفت چشمانش سیاهی میرفت

چشم که باز میکند خود را در اتاق سابقش میبیند

علاوه بر مخالفت های عماد خان او را به عمارت آورده بود و مراقبش بود

با هراس دنبال فندق میگردد وقتی اثری از او نمیبیند از جا بلند میشود باید پیدا

میکرد پاره ی تنش را

از اتاق بیرون میرود وارد پذیرایی میشوند همه بودند اما هدف او کس دیگری بود

جلوی پایش کنار مبل زانو میزند

اشک از گوشه های چشمانش جاری بود و هق هق امانش را بریده بود

بانو به سمت آشوب می‌رود و سعی می‌کند او را بلند کند اما او لجبازتر از این حرف‌ها بود

شوخی نبود بحث سر فندقکش بود

با دست لبه‌ی کت عماد را چنگ می‌زند: آقا عماد تورو خدا غلط کردم هر چی شما بخواین من همون کار رو میکنم تورو خدا بچه‌ام رو از من نگیرین

من بدون اون میمیرم التماستون میکنم

خان: _ همیشه

با تعجب به خان نگاه میکند امکان نداشت خان همچین کاری با او بکند

آشوب با همان گریه ناباورانه لب می‌زند: _ خان.....

خان از جا بلند میشود نگاهی به آشوب می‌اندازد که زار زار گریه می‌کرد اما دیگر کاری از دست او ساخته نبود

خان: _ به مش ممد سپردم ببرتش یه روستای دیگه عماد خودت حواست باشه

عماد تنها سری تکان میدهد

این میان تنها آشوب بود که حالش خوب نبود حالش بد تر از بد بود

تمام توانش را جمع می‌کند و از جایش بلند میشود بانو قدمی عقب می‌رود و با نگرانی به او نگاه میکند

آشوب بلند می‌گوید: _ می‌گید برم؟؟ باشه میرم ... ولی با بچه‌ام میرم شما حق

ندارید این بچه رو از من جدا کنید ... من مادرشم شما حق ندارید

نمیتوانست روی کلماتش تمرکز کند بد به هم ریخته بود انگار

از پشت کشیده میشود

عماد بود دستش را گرفته بود و به زور میکشید مقاومت میکند چنگ میزند التماس میکند اما عماد او را محکم به در خروجی میکشاند

میدانست از در که خارج شود دیگر محال بود فندقش را ببیند دیگر فندق بی فندق همه برای رهسپار کردنش بودند میتوان گفت بیشتر مردم ده بودند

اینقدر مزاحم بود ؟

عماد او را محکم میگیرد و با حرکات خشن و محکمش او را در ماشین مینشانند دیگر از تقلا افتاده بود توانی برای مقابله نداشت :_ التماستون میکنگ تورو خدا بچه ام ..ای خدا بچه ام

عماد هوفی میکشد و دستمالی روی بینی اش میگیرد

آشوب کم کم بی حال میشود و از هوش میرود

با نفرت رو میگیرد از آشوب اما لبخند روی لبهایش جا خشک میکند

با یک تیر دو نشان زده بود آشوب را از ده بیرون کرده بود اعتماد خان را نسبت به آشوب از بین برده بود و در مقابل همه ی این ها فندق را نگه داشته بود یادگاری عباس را یادگاری برادرش را

همین که آشوب از دوری او آب میشد برایش کافی بود

بعد از گذشت دقیقه ها به مقصد میرسند مش ممد و عماد سریعاً او را داخل خانه ای که آماده کرده بودند میگذارند و باز میگردند

نگاهی به تابلوی ده می اندازد (احمد یار)

وقتی به ده میرسد سریعاً از ماشین پیاده میشود و با لذت نفس عمیقی میکشد
 نفس کشیدن در هوایی که آشوب نفس نمیکشید برایش زندگی دوباره بود
 میخواست به عمارت برود و خستگی اش را از تن به در کند اما با دیدن قبرستان
 راهش را به آنجا کج میکند
 دلش کمی درد و دل با عباس را میخواست
 کنار قبرش مینشیند چند بار آرام روی سنگش ضربه میزند و فاتحه ای میخواند
 عماد: _ خوبی داداش؟؟ اونجا هوا چطوره؟؟ اینجا هوا عالیه نمیدونی لذتی که توی
 انتقامه توی بخشش نیست
 امروز اون از اینجا رفت یعنی من بردمش ، بردمش یه جای دور
 هیچ وقت اجازه نمیدم که نه فندق رو ببینه و نه سنگ مزار تورو
 آهی میکشد: _ خان چند سال پیر تر شده بانو هم که سردرگمه نگاهی حرف میزنه
 گاهی هم رو برمیکردونه بانو وقتی اون زنیکه رو میبردم خیلی گریه کرد
 همش میگفت من یه اشتباه رو دوباره تکرار نمیکنم نمیدونم از چی حرف میزد برامم
 مهم نیست همین که حس میکنم تو توی آرامشی برای من کافیه
 بار دیگر دستی روی غبار های سنگ میکشد و از جا بلند میشود
 دستانش را تا نیمه در جیبش فرو میبرد و همانطور که سنگی را هل میداد روانه ی
 عمارت میشود
 اثری از کسی نبود این اتفاق همه را به هم ریخته بود شانه ای بالا می اندازد و وارد
 اتاق میشود
 زینب وسط اتاق رژه میرفت و فندق را تکان تکان میداد

با ورودش نگاهی به او میکند و سلام ضعیفی میدهد عماد جوابش را میدهد و با همان لباس های خاکی روی تخت شیرجه میرود

فندق بی قراری میکرد و زینب عاصی شده بود

عماد: _ بیارش اینجا بده به من

زینب فندق را به عماد میدهد فندق ساکت میشود و به عماد نگاه میکند

چشمانش پر بود و هر لحظه آماده ی ریزش

لب هایش را برمی چیند و سرش را روی سینه ی عماد میگذارد عماد با محبت او را به خود میفشارد و ب*و*سه ای روی موهایش میزند

زینب کنارش مینشیند و به سمتش متمایل میشود: _ بچه دوست داری؟؟

عماد دست از نوازش آرام بخشش میکشد و چیزی نمیگوید باز به نوازشش ادامه میدهد

تا به حال به این موضوع فکر نکرده بود دلش نمیخواست هم فکر کند

از همه ی دنیا شاکی بود زینب وقت خوبی برای گفت و گو را انتخاب نکرده بود

**

در را نمیبندد تا اگر اتفاقی افتاد متوجه شوند

مرجان آرام به دخترک نزدیک میشود: _ س....سلام

دخترک اما همچون روح نشسته بود و بی روح به مرجان نگاه میکرد مرجان آب دهانش را قورت میدهد و نزدیکتر میرود

حالا بهتر میتوانست ببیند دختری با موهای بسیار بلند و صورتی زیبا اما بی حال نشسته بود

مرجان: _ میتونم کنارت بشینم ???

دخترک با ترس میگوید: _ اذیتم نمیکنی؟

مرجان لبخندی به پهنای صورتش میزند چشمان درشت و عسلی رنگش مهربانی را بیداد میکردند

کنارش آرام جا میگیرد: _ اسمت چیه خوشگل خانوم؟

دخترک موهایش را آرام از صورتش کنار میزند سعی میکند همه اتفاقات چند روز را لحظه ای از یاد ببرد

اما غم صدایش را که نمیتوانست پنهان کند

دخترک: _ اسمم آشوبه اسم تو چیه؟

مرجان با محبت او را به خود میفشارد: _ منم مرجانم خانومی حالا اینجا چیکار میکنی؟؟

آشوب بینی اش را بالا میکشد: _ نمیدونم منو به زور آوردن اینجا من نمیخواستم پیام

اشک از گوشه های چشمانش میغلند

مرجان هراسان صورتش را مقابل صورت آشوب میگیرد: _ ببین منو... به من نگاه کن

آشوب به او نگاه میکند چشمانش دو دو میزد و لبهایش میلرزید علاوه بر لبهایش دستانش هم میلرزیدند

مرجان: _ میشه برام توضیح بدی چه اتفاقی برات افتاده ???

نگاه آشوب را که میبیند تند ادامه میدهد: _ من میخوام کمکت کنم خوب؟ سعی کن به من مشکلت رو بگی اینطوری میتونیم با هم حلشون کنیم

همین کافی بود برای بلند شدن صدای زجه ی آشوب
 گریه اش سنگ را آب میکرد دل مرجان که جای خود دارد
 از اول شروع میکند از تولد از تمام اتفاقاتی که برایش افتاده بود از فندق از عباس از
 آن قارچ های لعنتی و از کاری که عماد با او کرد
 از بی هوش شدنش تا آوردنش به اینجا از بیرون نرفتنش از خانه و دلتنگی بی حدش
 برای به آغوش کشیدن فندق
 مرجان گوش میدهد سوالی نمیپرسد شنونده ی خوبی بود
 حرفهایش که تموم میشود سبک میشود
 خسته شده بود از حرفهای انباشته شده بر سر دلش دلش همدمی میخواست که به او
 تکیه کند
 میخواست کسی باشد که به او تکیه کند خسته بود از اتفاقاتی که هر روز برایش می
 افتاد یکی از یکی بدتر
 شب تا صبح با هم نقشه کشیده بودند
 از جمع نمیترسید آنها دنبال راه حل بودند و او در کنکاش چهره هایشان
 اخم های مرجان جدیت مهدی و غرق بودن در افکار مرتضی

مرجان: _ آماده ای؟؟

نفسش را بیرون میفرستد مطمئن بود مطمئن تر از هر زمان دیگری
 در دلش آرام زمزمه میکند: _ مامانی منتظرم باش دارم میام دنبالت

یک ماه از وقتی که برای آخرین بار فندق را در آغوش گرفته بود گذشته بود در تمام این مدت دنبال راهی بودند تا فندق را برگردانند و امروز وقت عمل به نقشه هایشان بود

مرجان: _ نقشه اول جلوی در عمارت انقدر کشیک میدیم تا بچه بیرون بیاد آشوب حواست باشه دیدی سریعاً نشونمون میدی

مهدی تو ام که حواست هست ؟

مهدی: _ خیالت تخت خواب آبجی

مرجان آرام میگوید: _ امیدوارم همه چی خوب پیش بره

بعد نفس عمیقی میکشد و آن را طولانی بیرون میفرستد

کف دستهای آشوب عرق کرده بود استرس داشت و با اینکه شب گذشته نخوابیده بود اما حس رخوت نداشت

از طرفی لبخند از روی لبهایش کنار نمیرفت

ذوق داشت دلش میخواست از جایی که بود تا جایی که فندق بود بالا و پایین بپرد

فندق برای او منبع انرژی بود اکنون هشت ماهه شده بود دیگر ؟ میتوانست حرف بزند ؟ اصلاً حالش خوب بود ؟

در تمام طول راه تنها از نقشه حرف میزنند نقشه ای که حرف نداشت اما به عملکرد آنان بستگی داشت

وارد ده که میشوند آشوب متعجب به ده که سر تا پا مشکی شده بود نگاه میکند

چه اتفاقی افتاده بود که همه سیاه پوشیده بودند ؟

به تابلویی که بود نگاه میکند

خان دستور داده بود که اعلامیه ها را در آن نصب کنند
 دو اعلامیه کنار هم بودند یکی کهنه بود و دیگری نو با خواندن اولی لبخند بغض
 آلودی میزند (عباس مولایی)
 دومی را میسجد (حاج تیمور خان محمودیان)
 از کنار اعلامیه میگذرند اما نگاه آشوب حوالی تابلو میگردد نه این امکان نداشت
 خان که سالم بود بیماری نداشت
 با دیدن عمارت تیره و تار نفسش میبرد اشک چشمانش را تر میکند
 رفته بود؟ به همین آسانی؟ او حتی برای آخرین بار با آشوب خداحافظی نکرده بود
 با تکان های مرجان اولین قطره ی اشکش میچکد
 مرجان: _ چیشد؟ آشوب حالت خوبه؟
 آشوب: _ مر.....جان
 مرجان سرش را در آغوشش میکشد: _ جان مرجان
 آشوب: _ مر...جانخا...ن...مرده
 بعد از حرف بریده بریده اش زار میزند مرجان اما هنوز ناباور مانده بود مگر ممکن
 بود؟
 آشوب داشت برای مردی گریه میکرد که او را از فرزندش جدا کرده بود
 مرجان: _ اما...مگه تو نگفتی ان بچه اتو گرفته؟؟
 آشوب: _ ن...ه...اون نگرفت...اونو فق...ط...چیزی نگف...ت
 مرجان: _ چه فرقی داره هر دو تاش به ضرر تو بود

آشوب: _مرجان.....

مرجان او را محکمتر به خود فشار میدهد: _هیسسسسس آروم باش به جاش الآن
فندقت میاد نمیخوای فندقت رو ببینی؟

با دیدن فندق همه چیز را فراموش میکند

از جا میپرد و به جایی که فندق بود اشاره میکند: _اوناهاش...اوناهاش فندقمه

مرجان ردش را میگیرد و به زنی میرسد که بچه ای در آغوش داشت و داشت به
سمتی میرفت

تند میگوید: _نقشه عوض شد مرتضی و مهدی تند پیاده شید اگر رفت جای خلوت
بیهوشش کنید و بچه رو بیارید

همه سعی میکنند آرامش خود را حفظ کنند

مهدی و مرتضی میروند و آشوب دعا دعا میکرد تا بتوانند بچه را بیاورند

طولی نمیکشد که مهدی دوان دوان به سمت آنها میدود

چیزی در دلش فرو میریزد انگار پس فندقش کجا بود دفعه ی پیش عماد دنبال

عباس رفته بود و عباس نیامده بود نکند این بار هم همان اتفاق تکرار شود؟

آشوب: _چیشد؟

مهدی: _حرف نزنین زود باید از اینجا بریم و گازش را میگیرد و از ده خارج میشود

آشوب طاقت نمی آورد صبرش لبریز میشود: _فندق کجاست

مهدی جوابی نمیدهد فقط به سرعت حرکت میکند

آشوب با عصبانیت مشت محکمی به بازویش میزند و با دادی همراه با گریه میگوید: _
نشنیدی؟ میگم فندق کجاست؟

مهدی ناگهان ترمز میکند که به جلو پرتاب میشود

لحظه ای بعد در باز میشود و مرتضی خود را به داخل می اندازد

تنها نبود انگار فندق هم همراهش بود

آشوب ناباور به فندق نگاه میکند فندق گریه میکرد و چشمانش را بسته بود

جستی میزند و فندق را میقايد و او را در آغوش خود پنهان میکند تازه میتوانست
نفس عمیقی بکشد

یک ماه بود که ندیده بودش یک ماه بود که نداشتش

تا رسیدن به مقصد فندق را بغل کرده بود و بدنش را بو میکرد هنوز باور نکرده بود
گویا

مرجان خیلی دلش میخواست فندق را در آغوش بگیرد اما بخاطر آشوب صبر را
پیشه کرده بود

قطعا یک ماه دوری با این یک ساعت و نیم هم آغوشی رفع نمیشد

در خانه را باز میکند نگاهی به تابلوی ورودی می اندازد (به روستای یاستی کند
خوش آمدید)

پوزخندی به عماد میزند و در دل میگوید: _ حالا ببینم چطوری پیدامون میکنی

آشوب تند به خانه میرود تا سرما در وجود فندق رخنه نکند مرجان مهدی و مرتضی
را میکشد و کناری میکشد

با طلب کاری به آنها نگاه میکند: _ فکر نمیکنید یه توضیح به من بدهکارید؟

لب و لوجه ی مرتضی آویزان میشود و با مظلومیت به مرجان نگاه میکند

مرجان: _ خر نمیشم زود

مرتضی تند انگشت اتهامش را روی مهدی میگیرد: _ به جون داداش تقصیر این بود
گفت همیشه که همینجوری بچه رو برداریم وسط ده گاز بدیم

مرجان لحظه ای به فکر میرود بیراه هم نمیگفت به این جایش فکر نکرده بود

سرش را بالا می آورد: _ آفرین مهدی خوشمان آمد

مرتضی با دهانی باز به زهرا نگاه میکند

مرجان بی تفاوت وارد حال میشود و به سمت آشوب میرود دستش را روی شانه اش
میگذارد که آشوب سرش را بالا می آورد

چشمانش از گریه ی زیاد سرخ بود

مرجان: _ دختر خوب آخه چرا گریه؟!

آشوب: _ مرجانی....

مرجان: _ جان مرجانی.....

آشوب هقی میزند: _ مرجان خان ...اون پشت و پناه..م بود.... مثل بابام بود

مرجان نگران نگاهش میکند: _ الهی فدای تو بشم من بلند شو بلند شو دست و
صورتت رو بشورم

با کمک مرجان آشوب از جا بلند میشود مرجان فندق را که به خواب رفته بود به
آغوش میکشد

مرجان: _ وای خدا جونم این چرا اینقدر نازه؟

آشوب تنها با لبخندی تلخ نگاهش میکند

مرجان: _ بیا بریم من جاها رو بندازم بخوابیم

آشوب سری تکان میدهد و فندق را میگیرد تند لحاف و تشت را بر میدارد و دو جای بزرگ می اندازد و میانشان جای کوچکی برای فندق

آشوب زبانش را تر میکند: _ مرجان پس پسرا کجا میخوابند؟

مرجان: _ جاشون رو توی بهداشت میندازم

آشوب: _ نه

گلویش خشک شده بود و صددیش گرفته بود: _ جاشون رو اینجا بنداز

مرجان متفکر نگاهش میکند

مرجان: _ اونوقت ما کجا بخوابیم؟

آشوب: _ اتاق میخوابیم خوب

مرجان: _ اتاق یه نفر به زور جا میشه

آشوب کمی به فکر فرو میرود تره ای موهای فندق را میگیرد و نرم میکشد

آشوب: _ خوب ما توی آشپزخونه میخوابیم اونطوری پسرا میان توی حال میخوابن مشکلی هم ندارن

مرجان: _ نمیشه که

آشوب: _ چرا نمیشه؟ گناه دارن طفلیا سرما میخورن

مرجان دو دل نگاهش میکند مرتضی سینوزیت داشت و با کوچکترین سرما سخت مریض میشد

آشوب تیر خلاص را میزند: _مرجان اینطوری من کمتر معذب میشم

مرجان پوفی میکشد و تشک را برمیدارد و آن را به آشپزخانه میبرد

مرجان در میان حال و بهداشت را باز میکند: _پسرا لالا

مرتضی: _جامونو بنداز

مرجان: _جاتونو توی حال انداختم

مهدی با تعجب میپرسد: _توی حال؟ پس شما کجا میخوابید؟

مرجان: _توی آشپزخونه زود بیایید داخل که وقت خوابه

مرتضی و پشت سرش مهدی وارد حال میشوند

آشوب به سمت جاهایشان میرود و فندق را روی تشک میگذارد

مرجان چراغ را خاموش میکند و در جایش دراز میکشد به یک طرف نیم خیز میشود

آشوب دست فندق را گرفته بود و با انگشت شصتش آن را نوازش میکرد مرجان هم

دست دیگرش را میگیرد

*

چند ساعت پیش... عماد

کلافه دستی میان موهایش میکشد

پیدا نکرده بودند انگار آب شده بود و رفته بود زمین

به جایی رفته بود که آشوب را در آن رها کرده بود از تک تک اهالی پرسیده بود که

آیا دیده اند یا ندیده اند؟ اما باز هم به جوابی نرسیده بود

آشوب فکر همه جایش را کرده بود باید تک تک روستاهای اطراف را میگشت و پیدایش میکرد

کلافه از این افکار پوفی میکشد و در اتاق را باز میکند

متوجه نگاه منتظر زینب میشود اما محلی به او نمیدهد خودش را روی تخت می اندازد و ساعدش را روی پیشانی اش میگذارد

تخت بالا و پایین میشود و این نشان دهنده ی حضور نزدیک زینب بود

دست زینب روی دستش مینشیند سعی میکند تا خود را آرام کند و بلند نشود و قلم دست زینب را خورد کند

صدای آرام زینب به گوشش میرسد: _ عماد

تند دستش را برمیدارد و با خشم نگاهش میکند: _ زینب تا اطلاع ثانوی فقط خفه شو خوب؟ فقط خفه شو!

چون آگه خفه نشی امکانش هست که بلند بشم و دندونات رو توی دهن خورد کنم پس خفه شو

بعد پشتش را به او میکند و دست به سینه و دراز کشیده به پهلو اخم میکند با همه چیز و همه کس لج کرده بود

حتماً زینب نقشه ی فراری دادن فندق را کشیده بود وگرنه بیخود و بی جهت که نمیتوانستند فندق را بدزدند

سرش را تند به چپ و راست تکون میدهد سعی میکند زینب را از فکرش بیرون کند برایش نقشه ها داشت اما تنها چیزی که الان برایش مهم بود فندق بود

آشوب: _ یادت نره غذاش روی گازه

مرتضی عصبی آهی میکشد: _ برو دیگه آه نیم ساعته هی داره خطبه میخونه واسه من

آشوب: _ خوب حالا چرا عصبی میشی؟؟

صدای داد مرجان بلند میشود: _ آشوب بدو دیگه کجایی تو؟

آشوب: _ اومدم

تند خم میشود و تشت را برمیدارد و روی سرش میگذارد

آرام کنار مرجان راه میرود تا به چشمه برسند

زن ها و بچه ها کم و بیش سر چشمه در حال شست و شو بودند

مرجان و آشوب سلامی میدهند و کنار فریبا منتظر میمانند تا بعد از فریبا کارهاشان را کنند

مرجان ظروف را میشست و آشوب لباس ها را

با هر بار شستن لباسهای فندق دلش مالش میرفت انگار که لذت بخش ترین کار دنیا را کرده باشد

با خنده و شوخی از سرازیری بالا میروند که رضا مزاحم همیشگی مرجان آنها را میبیند

لبخند بزرگی صورتش را میپوشاند که مرجان با چندش رو میگیرد

رضا: _ به به چه بچه های خوبی

مرجان در جایش می ایستد دلش میخواست یک مشت با تمام قدا در دهانش بکوبد
تا غلط اضافه نکند

اما آشوب دستش را میکشد: _ بیا بریم

همراه آشوب وارد حیاط میشوند مرتضی در حیاط بود فندق را برده بود کنار لانه ی
سگ

آشوب تند تشت را زمین میگذارد و به سمت آنها میرود

فندق با ذوق میخندید و دستهایش را به هم میکوبید کلاً علاقه ی خاصی به حیوانات
داشت

آشوب: _ بده من بچه رو

فندق مقاومت میکرد اما این کار برایش لازم بود او را میگیرد و روی ترانس میگذارد
بلند میشود و میخواهد سمت سگ برود که با تشر او را ساکت میکند و با اخم به رو
به رو نگاه میکند

طولی نمیکشد که فندق سرش را جلو میآورد و مظلوم و شیرین نگاهش میکند

دمپایی های کوچکش را میپوشاند و آن را به سمت مرتضی روانه میکند

تشت را تا نزدیکی رخت هل میدهد و مشغول بند زدن لباسها میشود

مرجان کمی بعد به کمکش می آید آشوب سوالی که ذهنش را مسغول کرده بود را به
زبان می آورد

آشوب: _ مرجان

مرجان سرگرم هومی میگوید

آشوب: _ میگم این پسره چرا اینقدر مزاحمت میشه؟

مرجان: _ رضا ماهواره رو میگی؟ چه میدونم الاف و بیکاره کار دیگه ای جز مزاحمت نداره

آشوب هنوز درگیر جمله ی اولش بود گیج میپرسد: _ ماهواره؟

مرجان تک خنده ای میکند: _ آره رضا ماهواره لقبشه من روش گذاشتم

آشوب: _ توی کار ماهواره است؟

مرجان دست از کار میکشد: _ نه بخاطر گوشه‌اش مثل گوش فیل بزرگه

آشوب به خنده می افتد

لباسی نمانده بود در کنار ورودی ترانس مینشیند و مرجان کنارش

نگاهی به دور تا دور حیاط می اندازد با دیدن قبرستان کمی مکث میکند

آشوب: _ مرجان میدونستی اولین روزایی که اومده بودم میترسیدم شبها بخوابم؟

مرجان را تعجب میگوید: _ نه بابا... حالا از چی میترسیدی

آشوب: _ از قبرستون خونه کنار قبرستون فکر کن خوابیدی بعد کمتر از ده متر اونور

تر قبر باشه آدم میترسه دیگه شما نمیترسیدید؟

مرجان: _ نه چون از بچه گی اینطوری بزرگ شدم نترس بار اومدم تازه شم من یه بار

نصف شب وقتی تنها بودم نشستم فیلم ترسناک دیدم

جوری با افتخار میگوید که آشوب به خنده می افتد

مرجان کوفتی نثارش میکند و به بازی فندق و مرتضی نگاه میکند

مرتضی با اخم به فوری سگ شان نگاه میکرد

مرجات از جا بلند میشود نفس عمیقی میکشد: _ پاشو بریم داخل

همین که آشوب از جا بلند میشود مهري وارد حیاط میشود

آن هم با چهره ای پریشان و مضطرب

اضطراب در وجود مرجان و آشوب پر میشود

مهري به علی پسرش که در آغوشش بود اشاره میکند

مهري: _ نمیدونم چی شد یهو از حال رفت

مرجان: _ بیارش داخل باید معاینه اش کنم

تند وارد بهداشت میشوند مهري به سمت تخت میرود و علی را روی آن میگذارد و

مرجان مشغول معاینه میشود

در تمام مدت مرجان با دقت به کارش ادامه میداد و بعد از اتمام کارش نفس عمیقی

میکشد

بعد از راهی کردن مهري و علی، آشوب کنار مرجان روی صندلی جا میگیرد

پاهایش را روی کف سرامیکی خنک میگذارد عاشق سردی سرامیک ها بود

فندق میپرد بغل مرجان

مرجان با خنده بلند میشود و وارد پذیرایی میشود

مرجان: _ میگم آشوب

آشوب: _ هوم....

مرجان: _ چرا نمیری بهورز بشی؟

آشوب ابروهایش را بالا می اندازد: _ بهورز بشم؟ آخه با این بچه...

مرجان: _ خیلی راحتہ کہ

همانطور که مینشیند ادامه میدهد: _ اولش که ثبت نام میکنی تو سنجش ازت سوال میکنند بعد میان تحقیق دو سال آموزش میبینی قبول شدی شیش سال آزمایشی کار میکنی بعدشم که استخدام رسمی میشی

با پس گردنی از جانب آشوب به خودش می آید: _ هوی چته؟

آشوب: _ من موندم تو با این عقلت چرا نخبه نشدی

مرجان چشم غره ای میرود و فندق را جا به جا میکند

آشوب: _ آخه اینی که تو میگی کم کمش ده سال میکشه

مرجان: _ خوب بکشه

آشوب به فکر میرود بیراه هم نمیگفت میتوانست با این کار آینده اش را تامین کند اما الان نه ترس از عماد جرئت هر حرکتی را از او میگرفت باید میگذاشت آب ها از آسیاب بیفتد

مرجان: _ آشوب مرتضی رو ندیدی؟

آشوب از فکر خارج میشود: _ نه مهتری اومدنی اومد فندق را داد بهم بعدش دیگه ندیدمش

مرجان: _ آها

☺:

ساعت یازده و نیم بود و هنوز خبری از مرتضی نبود

نه آشوب و نه مرجان نخواستند و نگران در بهداشت نشسته بودند و از پنجره به بیرون نگاه میکردند

با دیدن هیكل مرتضی که به سختی خودش را به در میرساند شکه میشوند

تند به خودشان می آیند و از در بیرون میروند

مرجان تند خودش را به مرتضی میرساند در را باز میکند و با نگرانی به مرتضی نگاه میکند

مرتضی دستش را به شکمش گرفته بود و صورتش از درد جمع شده بود

مرجان ناباور زمزمه میکند: _ مرتضی... چه بلایی سرت اومده؟

مرتضی به در تکیه میدهد نمیتوانست دیگر تحمل کند

آشوب: _ حالش خوب نیست باید ببریمش داخل

مرجان دست مرتضی را میگیرد و او را به خود تکیه میدهد: _ آشوب بدو تخت رو ببر پذیرایی

آشوب حلو تر از آنها وارد میشود تند تخت را میکشد و به پذیرایی میبرد مرجان مرتضی را میکشد و او را به سمت تخت میبرد

مرتضی روی تخت دراز میکشد

مرجان تند دکمه های بلیزش را باز میکند و آن را کنار میزند با دیدن زخم های عمیق صورتش جمع میشود

قبل از اینکه مرجان چیزی بگوید آشوب تند از پذیرایی خارج میشود و بعد با لوازم مورد نیاز برمیگردد

تند نخ بخیه و سوزن پزشکی را بر میدارد و مشغول بخیه زدن میشود دور زخم را پاک میکند

آشوب آب قند را به مرتضی میدهد که تند میگیرد و آن را یک نفس سر میکشد
مرجان بی طاقت میپرسد: _ کی این بلارو سرت آورده؟
مرتضی.....:_:

مرجان: _ رفته بودی سراغ رضا ماهواره؟ مگه نگفتم ارزشش رو نداره
مرتضی: _ میخواستم باهاش حرف حساب بزنم

نفس عمیقی میکشد که زخم هایش درد میگیرد نفسش را بیرون فوت میکند: _
نامرد با دوستاش ریختن سرم خط خطیم کردند
مرجان نفس عمیقی میکشد و سعی میکند خود را آرام کند
مرتضی: _ برو بخواب دیر وقته منم خوابم میاد

خمیازه ای میکشد مرجان از جایش بلند میشود و به سمت رخت خوابش میرود و در جایش دراز میکشد

آشوب در آشپزخانه مشغول شست و شوی ظروف نهار بود
مرجان در حال بررسی زخم مرتضی بود تا عفونت نکند

فندق هم از کت و کول مرتضی بالا میرفت و دای دای اش مرتضی را به خنده مینداخت

مرجان پیراهن مرتضی را پایین می اندازد و دستی به پیشانی اش میکشد: _ خدارو شکر که عفونت نکرده فقط یه چند روز باید استراحت کنی

مرتضی: _ خوبم بابا نیازی نیست مگه من بیچ....

با چشم غره ای که میرود ادامه ی حرفش را نمیگیرد و چشمی میگوید

مرجان وارد آشپزخانه میشود و کنار آشوب می ایستد آشوب نگاه کوتاهی می اندازد
:_ حالش چطوره خانوم دکتر؟

مرجان: _ چیزه مهمی نیست

آشوب سرش را کمی جلوتر می آورد: _ مرجان میشه گره ی روسریمو محکم کنی؟

مرجان دو گوشه ی روسری را میگیرد و میکشد و روسری را سفت میکند

ظرف کمی مانده بود در حد دو لیوان آشوب با فکری که در سرش بود نگاه مودیانه ای
به مرجان می اندازد که سخت در فکر بود

تند لیوان ها را آب میکشد کمی آب در مشت کوچکش نگه میدارد با یه حرکت آب را
روی مرجان میریزد

تا مرجان به خود بجنبد از آشپزخانه بیرون میپرد

جیغ مرجان بلند میشود و تند از آشپزخانه بیرون میزند: _ میخواستم یه خبر خوب
بهت بدم حالا که اینطوری شد نمیگم

آشوب چشمانش را ریز میکند و با شک نگاهی به او می اندازد

آشوب: _ دروغ میگی!

مرجان دست به سینه میشود: _ نخیرم کاملاً جدیه

تا آشوب چیزی بگوید مرتضی تند میگوید: _ مهدی قراره بیاد

مرجان تند پاهایش را زمین میکوبد: _ نمیخوام....

مرتضی: چه خبر ته عین اسب پا میکوبی؟

با قهر رو برمیگرداند

آشوب: چه خوب کی میرسه؟

مرتضی نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد: الان که تازه سه شده هفت هشت

باید برسه

آشوب: آها

مرتضی فندق را میگیرد و قلقلکش میدهد فندق از خنده ریسه میرود که آشوب تشر

میزند: نکن دل درد میگیره

مرتضی گاز محکمی از صورت فندق میگیرد: نترس ببین خودشم خوشش میاد

آشوب فندق را از مرتضی جدا میکند: خوشش نمیاد بچه ام عادت کرده

ساعت نه و نیم بود و هنوز خبری از مهدی نشده بود یک ساعت پیش زنگ زده بود و

گفته بود که نزدیک است ولی هنوز نیامده بود

با صدای ضربه هایی که به در میخورد مرتضی از جا میپرد که دردش میگیرد و آخ

کوتاهی میگوید و دستش را روی زخم میگذارد

مرجان: من میرم

آشوب: منم سفره رو میندازم

مرجان وارد حیاط میشود و به سمت در میرود چهره ی مهدی از پشت در معلوم بود

اما دو مرد دیگر همراهش را تا کنون ندیده بود

مرد وسطی به مهدی و مرد دیگری تکیه داده بود و پشت سرشان ماشین ایستاده بود

تند در را باز میکند: _ سلام

مهدی سلام زیر لبی میدهد: _ برو مرتضی رو صدا کن پاش سوخته

مرجان: _ ببرینش کمکش کنید بشینه روی صندلی منم الان میام

مهدی: _ مرتضی رو صدا کن اون بیاد

مرجان: _ نمیتونه بیاد باید خودم بررسیش کنم

سنگینی مرد که از دوش آنها برداشته میشود نفس راحتی میکشد

مرد دیگر که همراهشان بود به پای چپ مرد اشاره میکند: _ پاش سوخته

مرجان قیچی را برمیدارد و شلوار مرد را تا زانو با قیچی میبرد و آن را به بالا تا میزند

مرجان: _ سوختگی عمیق من پاش رو تمیز میکنم مهدی اون بانداژ رو از قفسه بالا

بده به من و این پماد رو به پاش بمال

پای مرد را پانسمال میکند رو میکند به همراهش: _ پاش باید روزی دو بار یا حداقل

یک بار باز بشه تمیز بشه پماد سوختگی بزنه و پانسمال بشه بعد از یه هفته دیگه

نیازی به پانسمان نیست فقط باید از پماد به صورت کامل و مرتب استفاده کنید

مراقب باشید عفونت نکنه

مرد: _ باشه حواسم بهشون هست

آشوب وارد ترانس میشود تا ترشی بردارد که فندق دنبالش می آید

دست به کمر میزند و طلبکار نگاهش میکند فندق که هوا را پس میبیند میخندد که

دندان های ردیفش بیرون می آید

آشوب گازی از لپش میگیرد که نق کوتاهی میزند

آشوب: _ برو داخل مامان منم الان میام

فندق تند به پذیرایی میرود

آشوب کمی از ترشی را برمیدارد و به داخل میرود نگاهی به سفره می اندازد تا چیزی کم نباشد پارچ آب یادش رفته بود

از کابینت پارچی برمیدارد و شیر آب را باز میکند و پارچ را زیر آن میگیرد

از جایخی یخ را برمیدارد تا در پارخ خالی کند که صدای جیغ و گریه ی فندق بلند میشود

قالب یخ را به ظرف شویی پرت میکند و تند از آشپزخانه بیرون میرود

با دیدن فندق آن هم نزدیکی جایی که در آن کباب درست کرده بودند یا خدای بلندی میگوید و به سمتش پرواز میکند

فندق انگشتش را گرفته بود و مروارید از گوشه ی چشمانش جاری بود

فندق را بغل میکند و دستش را میگیرد تا به زخمش نگاه کند

فندق: _ ماما... اوف... چیز

آشوب: _ مامان فدات بشه ببین خودت رو چیکار کردی

نوک انگشت اشاره اش سرخ شده و ورم کرده بود

مرجان که در آستانه ایستاده بود صدایش میزند: _ آشوب بیارش دستش رو ببینم

فندق را میبرد و مرجان نگاهی اجمالی به انگشتش میکند: _ چیزی نیست انگشتش رو بگیر زیر آب

سری تکان میدهد و آب روشویی را باز میکند

فندق آرام شده بود و دیگر گریه نمی‌کرد

با صدایی که میشنود نفسش در سینه حبس میشود

_:.. آشوب؟؟!!

با ترس سرش را به سمت صدا برمیگرداند با دیدن عامل بدبختی هایش نفسش میبرد

آشوب: _ عما...د؟؟؟

عماد نگاهش را میان فندق و آشوب به گردش در می آورد

باور کردنی نبود آشوب و فندق اینجا چه می‌کردند؟

چطور از اینجا سر در آورده بودند؟ بعد از پنج ماه؟

مرجان میخواهد چیزی بگوید که آشوب پیش دستی میکند

آشوب: _ مرجان میشه یکم تنهامون بزاری؟

عماد هم به جمشید اشاره میکند تا یعقوب را به داخل ماشین ببرد

مرجان با تردید سمت در می‌رود که آشوب باز صدایش میزند

گیج می ایستد که آشوب چند قدم سمتش برمی‌دارد: _ بیا فندق را ببر

عماد تند با چند گام بلند خودش را به آنها میرساند: _ تو حق نداری دخترم رو بدی

به اون

آشوب: _ دخترم؟

عماد: _ آره من قیم قانونیه فندقم

آشوب پوزخندی میزند: _ قیم؟ تا وقتی که مادر زنده است تو نمیتونی ادعای قیم

بودن کنی

عماد: _ آره درسته

بعد سرش را خم میکند و رو به روی صورت آشوب نگه میدارد: _ نه تا وقتی که مادر
صلاحیت نداشته باشه و پدر فندق اون رو به من بسپاره

آشوب: _ از کجا معلوم حرفهات دروغ نباشه؟

عماد: _ من مدرک دادم

آشوب: _ نمیتونی هیچ کاری کنی هیچ غلطی نمیتونی بکنی

عماد: _ خواهیم دید

صورتش را نزدیکتر میبرد که آشوب چهره اش را جمع میکند

عماد تند یک نگاه ریز به ماشین می اندازد یک نگاه به فندق یک نگاه به آشوب

وقتی که حواسش پرت میشود تند فندق را میقايد

همه چیز در یک چشم به هم زدن اتفاق می افتد

گرفتن فندق دویدن عماد و سوار شدنش به ماشین و صدای جیر جیر لاستیک های

ماشین که از جا کنده میشود

قلب آشوب در دهانش نبض میزد

دنبال ماشین میدوید و با داد فندق را صدا میکرد تا اینکه ماشین در فرعی پیچید و

از نظر غیب شد

فندق از ترس گریه میکرد و سعی میکرد سمت پنجره برود و عماد مهارش میکرد

عماد: _ فندق... فندقم وایسا

فندق با شنیدن صدای عماد سرش را بالا می آورد و نگاهش میکند

فندق: دَد ...باب

عماد: آره عزیزم منم دَد باب

فندق: _مام...ماما

عماد: _ماما خیلی زود میاد خیلی خوب؟

فندق با بغض نگاهش میکند و در آغوشش جمع میشود عماد او را محکم به خود

میفشارد

با اعتماد به نفس پاهای راستش را روی پای چپش می اندازد

آشوب لبش را میجویند و با چشمان سرخش منتظر ایستاده بود

گلویی تازه میکند: _ خوب چرا اومدی اینجا؟

آشوب تمام جسارتش را جمع میکند شوخی نبود بحث سر فندق بود

آب دهانش را قورت میدهد: _ بخاطر دخترم

ابروهای عماد در هم فرو میرود این دختر ۱۸ ساله زیادی بزرگ شده بود پوزخند

صورتش را نقاشی میکند

با تمسخر میگوید: _ دخترت؟

آشوب: _ آره اومدم دنبال دخترم

عماد به چند پرونده ی روی میز اشاره میکند: _ بردار بخون

آشوب کاغذها را برمیدارد و با خواندن آن هر لحظه اخمش بیشتر در هم فرو میرود

با عصبانیت کاغذها را روی میز میکوبد

آشوب: _ این یعنی چی؟ این مسخره بازیا چیه؟

عماد: _ کدوم مسخره بازی؟ من و البته قانون کاملاً جدی ایم

آشوب: _ تو نمیتونی آشوب رو از من بگیری اون...اون....دختر منه زینب تو یه چیزی بگو

زینب مستاسل نگاهش میکند مگر عماد برای حرفهای او ارزشی قائل بود؟

با شرمندگی رو میگیرد و سر به زیر می اندازد

عماد: _ تنها یه راه برای رسیدن به فندق هست

آشوب تند نگاهش میکند: _ چه راهی؟

عماد تکیه اش را از مبل برمیدارد و به جلو خم میشود لیوان قهوه را از روی میز

برمیدارد و آرام با قاشق هم میزند: _ باید زخم شی!!

چشمان زینب و آشوب از حدقه بیرون میزند انگار غم عالم به دلشان ریخته میشود

زینب غم از دست دادن عماد و آشوب ترس از نقشه هایی که عماد برایش کشیده بود

آشوب به چشمان زینب نگاه میکند با چشم التماس میکرد که نه بگوید آشوب با

شرمندگی نگاهش میکرد باید فندق را به دست می آورد لب میزند: _ متاسفم زینب

زینب لبخند تلخی میزند و سر به زیر می اندازد حیف که بانو نبود حیف که رفته بود

شمال وگر نه اجازه نمیداد که عماد و آشوب با او این کار را کنند

دلش را بشکنند و اشک را مهمان چشمانش کنند

آشوب میخواهد چیزی بگوید اما با وجود زینب چیزی نمیگوید چگونه میتوانست از

عماد بپرسد که رابطه ای خواهد بود یا نه وقتی زینب با چشمان اشکی اش نگاهش

میکرد

سر به زیر می اندازد و تلخ میگوید: _قبوله ولی باید مطمئن شم فندق رو میدی بهم

عماد: _من فندق رو نمیدم بهت فقط اجازه میدم کنارش باشی من همیشه انقدر
مهربون نیستم

آشوب: _با...باشه

عماد: _خوبه تا چند دقیقه دیگه حاجی میاد صیغه رو بخونه

آشوب با غم نگاهش میکرد خود عماد هم میدانست که راه دیگری نخواهد داشت و
مقدمات را چیده بود

در به صدا می آید و زنگ خطر برای آشوب زنگ میخورد با بغض بله میگوید حاجی
چند جا به آنها نشان میده تا امضا میکند

بعد از رفتن حاجی آشوب در خود جمع میشود باورش نمیشد که چه کار کرده واقعاً
عقد کرده بود؟ آن هم با عماد؟ بازی سرنوشت بود یا بازی عماد؟

آب دهانش را قورت میده: _فندق کجاست؟!

جرئت نگاه کردن به زینب را نداشت همش نگاه میدزدید

عماد خودش را روی مبل راحتی رها میکند: _سلیمه فندق رو بیار

فندق را که میبیند از جایش میپرد و فندق را در آغوشش حل میکند

فندق نوک بینی اش را به لباس آشوب میکشد: _ماما...

آشوب: _جان مامان...

تازه مرجان یادش می افتد دم در عمارت منتظرش بودند تا الان هم زیادی دیر کرده
بود

تند میخواهد سمت در عمارت بدود که داد عماد بلند میشود: _ کجا به سلامتی؟

آشوب: _ بچه ها دم در منتظرم برم بهشون بگم که... که

عماد: _ که چی؟

آشوب سر به زیر می اندازد: _ بهشون بگم که اینجا میمونم

عماد سری تکان میدهد

تند وارد حیاط میشود و به سمت مرجان پرواز میکند مرجان فندق را میگیرد و

محکم میب*و*سد

مرجان با خنده میگوید: _ چی شد؟ قبول کرد؟ بریم؟

قیافه ی آشوب در هم میرود: _ مرجان میخواستم یه چیزی بهت بگم

مرجان: _ خوب بگو

آشوب به من و من می افتد: _ خوب راستش من... ما یعنی من و فندق قراره اینجا

بمونیم

به سمت اتاق سابقش میرود همانکه پنجره اش رو به حیاط عمارت باز بود و او از

دیدن حیاط لذت میبرد

فندق سرش را روی شانه هایش گذاشته بود و برای خودش لالایی میخواند

آشوب وارد اتاق میشود و فندق را روی تخت میگذارد خم میشود رویش و محکم

گونه اش را میب*و*سد: _ فدای خنده هات بشه مامانی

کنار فندق دراز میکشد فندق آنقدر خسته بود که چشمانش کم کم خواب میرود

دست فندق را میگیرد و میب*و*سد: _ مامانی هر اتفاقی هم بیوفته باز من کنارتم
اجازه نمیده دیگه ما از هم جدا کنند

صدای بلند عماد را میشنود که صدایش میکرد تند از جا میپرد و شالش را روی
سرش مرتب میکند و در را باز میکند

عماد با دبدن او پوفی میکشد و نگاهی به ساعت توی دستش می ان

دازد

عماد: _ ساعت هشت و نیم وقت خواب فندقه فندق رو میدی دست سلیمه بعد از شام
حدود ساعت یازده میری تا آماده بشی

آشوب: _ قراره جایی بریم؟

عماد عمیق نگاهش میکند وقتی نگاه سرگردانش را میبیند کلافه به اطراف نگاه
میکند

با چند قدم بلند خودش را به آشوب میرساند و بازویش را میچسبد

آشوب سعی میکند خود را عقب بکشد که عماد محکم تر بازویش را میفشارد

باید عادت میکرد به این تماس های فیزیکی

سر جایش میماند و سرش را پایین می اندازد

عماد شمرده شمرده و همراه با تاکید فراوان میگوید: _ خودتو نزن به نفهمی خب؟

چشمان آشوب گرد میشود

سرش را پایین می اندازد: _ ولی قرار ما این نبود

عماد با حالت خاصی نگاهش میکند سرش را بالا می آورد و همانطور که نگاهش میکرد میگوید: _ قرارها رو من تنظیم میکنم یادت نرفته که

آشوب مستقیم نگاهش میکند: _ تا کی میخوای به این بازی ادامه بدی؟ اصلاً من هر کاری که تو گفتی کردم یه ماه یه سال یه عمر پس تکلیف دختر من چی میشه؟ زینب چی؟ اصلاً خودت چی؟ خسته نمیشی!؟

عماد پوزخند صداداری میزند: _ تو نگران اونش نباش

آشوب میخواهد چیزی بگوید که عماد دستش را به معنی سکوت بالا می آورد: _ حرفاتو زدی حرفای منم زدم

بعد راهش را میکشد و میرود

این بازی تا کی ادامه داشت؟ مثل این بود که مار و پله بازی میکرد هر چه بالا تر میرفت بیشتر گزیده میشد و پایین تر میرفت

دلش به بازی نبود اما مجبور بود که ادامه بدهد حالا که شروع کرده بود باید تمامش میکرد

تا شب سعی کرد خودش را آرام کند شب راس ساعت سلیمه فندق را گرفت و به اتاقش برد

سر شام زیر چشمی به عماد نگاه میکرد تا مطمئن شود روی تصمیمش جدی است یا برای ترساندنش این کار را میکند؟

اما عماد کاملاً جدی در حال خوردن شام بود دفعه ی بعد که به عماد نگاه کرد نگاه خیره ی زینب هولش کرد مچش را گرفته بود

لبخندی میزند و آرام غذایش را میخورد تا اتمام غذا به عماد نگاه نمیکند بعد از شام به اتاق میرود و روی تخت مینشیند

چند تقه به در میخورد

آشوب تند از جا بلند میشود در باز میشود و چهره ی سلیمه معلوم میشود

آشوب: _ فندق بی قراری میکنه ؟

سلیمه لبخندی میزند : _ نه دخترم فقط عماد خان گفتن یادتون نره

آشوب : _ عماد اینو گفت ؟

سلیمه : _ اوهوم من دیگه برم

آشوب : _ شبخوش

عماد می آید و پشت سرش می ایستد

دستش را روی بازویش میگذارد و خودش را مماس با آشوب نگه میدارد

بازویش را نوازش میکند با صدایی دو رگه لب میزند : _ به قلمرو من خوش اومدی

عماد از پشت به آغوشش میکشد

غافل از آشوب که هر لحظه برایش عذاب بود و هنوز هم از درون حس گرما میکرد

عماد او را بیشتر به خود میفشارد

اما آشوب همه چیز را به یاد آورده بود این رابطه استارتی بود برای یادآوری فراموش

شده ه

فرمولی برای حل معادلات مجهول ذهنش

صدای گریه ی فندق میپیچد میخواهد از جا بلند شود که عماد مانع میشود

آب دهانش را قورت میدهد و گلویی تازه میکند : _ بزار برم

صدای خشدار عماد بلند میشود: _ نمیخواه سلیمه خودش پیشش

آشوب: _ ولی باید برم اون عادت داره توی بغل من بخوابه

عماد: _ گفتم نه

آشوب بغضش را قورت میدهد: _ باشه هر چی تو بگی فقط ولم کن

عماد حریصانه استخوانهایش را در آغوشش میفشارد و از میان دندان های کلید شده

اش میگرد: _ مثل اینکه نفهمیدی من چی گفتم!!

وقتی آشوب جوابی نمیدهد بیخیال گروکشی میشود و آرام چشم هایش را میبندد و

پایش را روی پاهای آشوب می اندازد و با خیال راحت میخوابد

کمی بعد صدای فندق میخوابد و آشوب نفس عمیق میکشد

از پنجره و پشت پرده به بیرون نگاه میکند هوا کم کم روشن میشد و او هنوز پلک

روی هم نگذاشته بود

عماد کمی تکان میخورد و بعد بیدار میشود نگاهی به ساعت دیواری می اندازد و به

آشوب نگاه میکند

مات به رو به رو نگاه میکرد بی حال و بی تفاوت نه خانی آمده و نه خانی رفته

عماد تکانش میدهد که آشوب به خود می آید

آشوب: _ هان؟

عماد: _ پاشو

آشوب: _ ترو خدا فقط یکم بخوابم

عماد: _ فقط ده دقیقه

آشوب: _ خوب تو برو دیگه منو چیکار میخوای

بعد کمی دور تر میشود: _ تو مهم ترین قسمتی اتفاقا بلند شو ببینم

دستش را میکشد و بلندش میکند

آشوب اخمی میکند

عماد با خنده میگوید: _ دستت درد گرفت

با تعجب نگاهش کرد بعد پوزخندی زد: _ چه عجب ما خنده ی شما رو هم دیدیم فکر

میکردم نمیتونی بخندی

عماد بیشتر میخندد: _ حالا که دیدی ب

آشوب از جا بلند میشود: _ من میرم حموم

آب از موهایش چکه میکرد آن ها را با حوله خشک میکند

عماد در کمد را باز میکند و سشوار را بیرون می آورد و به سمتش میگیرد: _ بگیر

سشوار بکش

آشوب (ممنون) آرامی میگوید و موهایش را سشوار میکشد

آشوب: _ تو سشوار نمیکشی؟

عماد: _ نه موهای من کوتاهه زود خشک میشه تو موهات رو خشک کن

قانع موهایش را خشک میکند

و سشوار را سر جایش میگذارد

عماد: _ تموم شدی؟

آرام سرش را به چپ و راست تکان میدهد

عماد: _ خوبه بریم

دوشادوش هم از اتاق خارج میشوند و به سمت پذیرایی میروند

چند خدمتکار آرام در گوش هن پچ پچ میکنند به آسانی میتوانست بفهمد در چه باره پچ پچ میکنند

سرش را پایین می اندازد و وارد آشپزخانه میشود و روی یکی از صندلی ها مینشیند و سعی میکند نسبت به چشمان قرمز زینب بی تفاوت باشد اما واقعا نمیتوانست کاری نبود که بتواند از عهده آن بربیاید
صبحانه در سکوت صرف میشود

بعد از صبحانه عماد برای سرکشی از روستا بیرون میرود آشوب فندق را از سلیمه میگیرد و میخواهد سمت اتاق برود که زینب مانعش میشود

دست به سینه جلویش می ایستد و با طلب کاری نگاهش میکند به ظاهر بی تفاوت بود اما غم چشمانش غم به چشمان آشوب می آورد

آشوب لبخند تصنعی میزند: _ چیزی شده

زینب: _ تو....

دست و پایش یخ میکند: _ من؟

زینب: _ شما

آشوب: _ زینب...

زینب: _ دروغ نگو

آشوب: _ باور کن

عماد: به تو ربطی نداره

زینب با دلخوری نگاهش میکند عماد اخم در هم میکشد حدس میزد که زینب آشوب را اذیت کند

عماد: دیگه نبینم مزاحم آشوب یا من بشی

دلش زینب از این همه بیرحمی میشکند اما باعث تمام این ها خودش بود

آرام پشتش را به آشوب میکند و خمیده به اتاق خوابش میرود

آشوب به سمت عماد برمیگردد: _ عماد ...نباید انقدر تند باهش رفتار میکردی

عماد: _ اون اجازه دخالت توی کار ما رو نداره

آشوب: _ اما..

عماد: _ اما مما نکن واسه من برو از توی اتاق ساعت رو بردار بیار باید برم

آشوب: _ باشه

بعد از دادن ساعت عماد تند میرود آشوب ترجیح میدهد در حال بماند که در باز میشود و اعظم خانوم وارد میشود

با دیدن آشوب دو دستی محکم میکوبد روی صورتش

با تعجب نگاهش میکند که اعظم مثل ابر بهار گریه میکند

اعظم: _ الهی بمیرم برای دخترم که بختش سیاهه ای خدا

زینب وارد پذیرایی میشود همه ی خدمه ها جمع شده بودند سعی میکردند جلوی

اعظم را برای جلوگیری از هجوم به آشوب بگیرند

آشوب گیج نگاهشان میکند

اعظم: _ الهی به زمین گرم بخوری که بخت شومت رو بالای بخت دختر من انداختی
 سلیمه: _ چرا اینجا وایسادی دختر؟ برو اتاقت درم قفل کن
 نفس عمیقی میکشد تا خودش را آرام کند
 اعظم: _ الهی بچه ات بره زیر تریلی که بچم رو بدبخت کردی
 اعظم دست گذاشته بود روی نقطه ضعفش
 چهره اش قرمز میشود و داد بلندی میزند: _ هووی حرف دهنتم رو بفهم، بفهم داری
 چه گو...ی میخوری
 اعظم: _ بفرما... بفرما حالا بدهکارم شدیم
 آشوب چند قدم جلو میرود دستش را تهدید وار بالا می آورد چشمانش کاسه ی
 خون بود: _ فقط یه بار دیگه زر اضافه بزنی یا گو... اضافه بخوری منم و تو
 اعظم: _ گورت و گم کن برو، برو و دخترم و دامادم رو به حال خودشون بزار اونا
 عاشق همن تو میخوای میونه شون رو بزنی
 با نوک انگشتانش شقیقه ی اعظم را هل میدهد: _ دِ نفهمی دیگه نمیفهمی تقصیر
 خودتم نیستا اینجا رو (با دست به سرش اشاره میکند) گِل پر کرده نه مغز
 داماد شما یا شوهر من اگه دختر تو رو دوست داشت نمیرفت روش زن دیگه بیاره به
 هر بهونه مهم نیست مهم اینه که اسم یکی دیگه هم به شناسنامه اش اضافه میشه
 اعظم: _ آره تو راست میگی
 آشوب: _ شوهر کردن جرم نکردم میخوام تا ببینم گو.. خورم کیه
 در با شتاب باز میشود و عماد وارد میشود

عماد: _ اینجا چه خبره؟

سلیمه: _ خوب شد اومدید آقا

و تند تند داستان را تعریف میکند هر لحظه چهره ی عماد بیشتر قرمز میشود

عماد: _ آشوب

آشوب: _ بله

عماد: _ بیا دنبالم

آشوب دنبالش به آشپزخانه میرود

عماد: _ توضیح بده

آشوب: _ سلیمه توضیح داد که

عماد: _ میخوام تو توضیح بدی

آشوب پوفی میکند: _ در باز شد اومد تو منو دید مثل اسفند روی آتیش شد شروع

کرد به نفرین میخواست بیاد سمتم که سلیمه اینا نداشتن بعدم شروع کرد به نفرین

کردن فندق منم نتونستم خودم رو نگه دارم

عماد: _ چی گفت؟

آشوب: _ ها؟

عماد با فک فشرده میغره: _ چه طوری به فندق نفرین فرستاد

آشوب: _ بیخیال ارزشش رو نداره

عماد بلند داد میزند: _ گفتن چی گفت!؟

آشوب: _ گفت که بره زیر تریلی

عماد تند از آشپزخانه خارج میشود و به سمت اعظم میرود

اعظم تند در خود جمع میشود عماد بازویش را میگیرد و نعره میزند: _ چه گو...ی خوردی؟

اعظم: _ من کاری نکردم

عماد در را باز میکند و او را از چند پله ورودی زمین می اندازد

زینب دادی میزند و به سمت اعظم میرود

عماد: _ دیگه حق نداری از خراب شده ات بیرون بیای فقط اگه یه بار دیگه جلوی چشمام سبز بشی دمار از روزگارت میکنم فهمیدی؟

تند دست آشوب را میگیرد او را از پله بالا میکشد او را روی تخت می اندازد و کنارش دراز میکشد و ساعدش را روی پیشانی اش میگذارد

آشوب: _ از کجا فهمیدی اومده اینجا؟

عماد: _ سلیمه زنگ زد گفت

آشوب: _ آها.....

عماد چیزی نمیگوید که آشوب ادامه میدهد: _ دیگه نمیری؟

عماد از سر تا پایش را از نظر میگذراند و اب میزند: _ نه بهتره تو خونه بمونم تا آبا از آسیاب بیوفته کارارو میسپرم به احمد

آشوب: _ آها

عماد: _ خیلی خستم

خوب بود که چشمان را بسته بود و نگاه خاص آشوب را نمیدید

خاص خاص شاید اگر نگاهش را میدید میفهمید شاید خود عماد هم نمیدانست

به سقف خیره میشود

آشوب: _ عماد

عماد: _ هومم

آشوب: _ بانو کجاست؟ از وقتی اومدم ندیدمش

عماد به پهلو میچرخد و رو به روی آشوب قرار میگیرد و سعی میکند آشوب را بغل کند

عماد: _ رفت شمال پیش خواهرش میگفت هر جا رو نگاه میکنه خان رو میبینه نتونست تحمل کنه منم فرستادمش رفت

وقتی چیزی نمیشنود چشمش را باز میکند و ادامه میدهد: _ میدونی چرا خان مرد؟
بغض گلوی آشوب صدایش را خشدار میکند: _ نه.....

عماد: _ هر جا رو که نگاه میکرد تورو میدید وقتی فندق رو میدید داغ دلش تازه میشد میگفت یاد بچگی های من میوفته بعد سخته کرد..... قلبی

اشک از گوشه ی چشم آشوب راهش را پیدا میکند و آرام پایین می آید

سرش را به سینه ی عماد میچسباند و خودش را خالی میکند

عماد تره ای از موهایش را بلند میکند و دستش را محکم دور کمر آشوب حلقه میکند

از علاقه ی خان به آشوب و علاقه ی آشوی به خان مطمئن بود

خان برای آشوب نمونه ترین پدر و آشوب برای خان بهترین دختر میشد مثل مهناز
مادر عماد

آشوب انقدر گریه میکند که خسته میشود و به خواب میرود چند تقه ی آرام به در
میخورد

کمی از آشوب فاصله میگیرد و بیا داخل میگوید و گردنش را بلند میکند

در باز میشود و زهرا سرش را دز میان آن داخل میاورد

عماد: _ چیشده زهرا؟؟

زهرا: _ راستش فندق بی قراری میکنه مامانش رو میخواود

عماد: _ بیارش اینجا

زهرا فندق را به عماد میسپارد و بیرون میرود

عماد فندق را که حالا آرام شده بود میان خودش و آشوب میگذارد فندق از پهلوی

آشوب بالا میرود و با پاهایش عماد را هل میدهد

عماد: _ بیا بشین توله مامان خوابه

میخواهد فندق را کنار بکشد که نقی میزند و بیشتر لباس آشوب را میفشارد

عماد: _ بیا ببینم دختر بابا

آشوب کمی جا به جا میشود: _ ولش کن بیدارم

فندق همین که چشمان باز آشوب را میبیند میخندد که ردیف دندان های ریزش

معلوم میشود

آشوب گاز ریزی از گونه اش میگیرد: _ جان مامانی

فندق بالا پایین میپرد :_ شی شی

عماد :_ چی میگه؟

آشوب کوتاه نگاهش میکند :_ شیر میخواد

عماد: _بزار بگم سلیمه بیاره

آشوب :_ نه خورده رودل میکنه

فندق انگشتش را دهنش میکند و میمکد

عماد خنده ی کوتاهی میکند :_ پدر سگو ببین چه میخوره انگار شیر داره

آشوب با اخم بد و کمی دلخوری نگاهش میکند

عماد :_ منظوری نداشتم

اما آشوب همچنان نگاهش میکرد تیز تند و البته برنده

عماد به عباس توهین کرده بود آن هم جلوی آشوب

عماد که ضد حال بدی خورده بود از جایش بلند میشود مشتکی به دیوار میزند :_

لعنتی

تند از اتاق خارج میشود

دو روز گذشته بود عمارت در سکوت بود و ظاهراً خبری از مزاحم نبود هنوز هم با

عماد سر سنگین بود شب ها پیشش میخوابید و سعی میکرد خودش را به آشوب

نزدیک کند اما آشوب.....

صدای دادش بلند میشود این روزها بهانه گیر شده بود و بد اخلاق

سر چیزهای کوچک و بی اهمیت داد و بیداد راه مینداخت

با صدای دادش از اتاق خارج میشود
 صدایش را سر کله اش انداخته بود و بلند صدایش میزد
 از اتاق خارج میشود: _ هیس چه خبرته صداتو انداختی پس کله ات
 فندق در آغوشش بود و با ریشه های شالش بازی میکرد
 عماد با دیدن فندق اخمی میکند: _ وایسا ببینم مگه الان نباید این خواب باشه؟
 آشوب: _ اولاً این نه این به درخت میگن ثانیاً وقتی نمیخواه به زور بخوابونمش؟
 عماد: _ آره شده به زور فقط بخوابونش
 فندق با چشمان درشتش نگاهش میکند
 عماد فندق را از آشوب میگیرد و بالا می اندازد
 آشوب: _ نکن بچه ام رو دل میکنه
 عماد: _ نمیخوام دختر خودمه دلم میخواد
 آشوب: _ جناب پدر میخوام دخترتون رو ببرم حموم اگه اجازه بدین البته
 عماد راه حمام را در پیش میگیرد وقتی حرکتی از جانب آشوب حس نمیکند ابرو بالا
 می اندازد: _ بیا بریم دیگه
 آشوب: _ کجا؟
 عماد تک خنده ای میکند: _ تو هم گیج میزنی بریم حموم دیگه
 آشوب چشم غره ای میرود و دنبالش راه می افتد
 وارد حمام میشوند حمام بزرگی که در گوشه حیاط بود و جان میداد در تابستان در
 آن دوش بگیری

وارد حمام میشوند

عماد: آشوب

آشوب سوالی نگاهش میکند: _ بله؟

عماد: _ میخوام زینب رو طلاق بدم

آشوب بی حرف نگاهش میکند اما کاسه چشمانش لبریز میشود

آشوب با صدوی لرزانی میگوید: _ واقعاً میخوای این کار رو بکنی؟

عماد مطمئن میگوید: _ آره این کار از اولشم اشتباه بود

آشوب: _ زندگی و احساسات مردم برای تو هیچ اهمیتی نداره

عماد: _ منظورت چیه؟

آشوب: _ کی قراره از این بازی خسته بشی؟ فقط میخوام بدونم چه حسی داره؟

عذاب دادن من خیلی آسونه برات چون نقطه ضعفم دستته

عماد: _.....:

آشوب: _ روز اول که عمارت اومدم یادته؟

عماد: _ آره داشتی توی بغل خان گریه میکردی منم خواب بودم دیدم همه جمع

شدن اومدم حیاط

آشوب: _ مطمئنی اون دفعه بار اول بود؟

خاص نگاهش میکند از همان هایی که یعنی خودتی

میخواست بداند که چیزی یاد عماد مانده یا نه؟

در حمام را باز میکند و زهرا را صدا میکند فندق را میسپارد و در را میبندد نفس عمیقی میکشد و برمیگردد

عماد ایستاده بود و نگاهش میکرد

روی کاشی های سرد مینشیند و پاهایش را بغل میکند با انگشت هایش بازی میکند

آشوب: _ هر شب مهمونی بود بساط رو به راه بود از تریاک و شیشه گرفته تا الکل و هر کوفت و زهرمار دیگه ای

داشتم خونه رو برای مهمونا آماده میکردم موسی میگفت یه مهمونی خاصه مهمونی بالماسکه

میگفت توی شهر ها مردم توی مهمونی ها نقاب میزنند میگفتند میخوان امتحان کنن ادا بالایی ها رو در بیارن

منو مجبور کرد تا همه ی الکل ها رو پخش کنم تیکه های کثیف رو میشنیدم و خودم رو زده بودم به کری

یه نفر بود چشم هاش سبز بود زیاد نگاهم میکرد بهم گفت هر جا گیرم بیاره.....مست بود و کشدار حرف میزد

نگاه خمار مهمونارو خوب یادمه داغ کرده بودند و از ترس تند خودم رو قایم کردم یهو یکی گرفت از پشت ترسیدم

مرد منو به زور برد و یادمه خالکوبی ازدهایی که روی دستش بود چون نقاب داشت اصلاً قیافه اش رو ندیدم

شبی که زینب اینا اومدن عباس رو دیدم اون بود که اذیتم کرده بود ولی انکار میکردم تا اینکه خودش پیش قدم شد اعتراف کرد خان به فلک بستش خالکوبی که روی دستش بود همون بود

مطمئن شدم وقتی خان گفت نظرم چیه گفتم آره

دورانی که باهم ازدواج کردیم خیلی خوب بود اصلاً باور نمیکردم این همون مردی باشه که منو به اینجا رسوند

عماد سنگین نگاهش میکند پایش را دراز میکند و ادامه میدهد

آشوب: تا اینکه رفت چند روز پیش اومدم اینجا و....

نفس عمیقی میکشد هوا تنگ بود:

همون اژدها بود روی دست چیت

پوزخندی میزند: چطور نفهمیدم کسی که بهم دست درازی کرد خالکوبیش روی

دست چپشه اما خالکوبی عباس روی دست راستش بود

عماد: با عباس از بچگی دوست بودم وقتی بزرگتر شدیم تصمیم گرفتیم یه نشون

برادری داشته باشیم خالکوبی اژدها

حرف e رو هر دومون کنار اژدها خالکوبی کردیم

هیچی از اون شب یادم نبود هیچی

وقتی تورو از اینجا بردم بعدش دنبال اثر گشتم تا مطمئن بشم کار تو بوده یا نه؟

یه صندوق پیدا کردم کلیدم کنارش بود یه وصیت نامه

عباس نوشته بود شبی که به زور کشیدمت اونم اونجا بود میدونسته مستم خودشم

زیاد رو به راه نبوده اما در اون حدم مست نبوده که نفهمه چیکار میکنه

میگفت از بچگی عاشق تو بوده اما اون شب عقب نشینی کرده به کمک تو نیومد
عذاب وجدان داشت

آشوب: _ بخاطر همین هم ادعا کرد که کار اون بوده تا بتونه از عذاب وجدان راحت
بشه

عماد نیم نگاهی مهمانش میکند: _ هنوز گیجم نمیدونم چی به چیه حس هام رو
درک نمیکنم فندق دختر منه تو زن منی همه چیز انقدر یهویی اتفاق افتاد که گیجم
منگم

آشوب چیزی نمیگوید

عماد: _ عباس خواست ازت مراقبت کنم اما دیر شده بود

هم تو رو از دست داده بودم هم فندق رو

آشوب میخندد: _ هیچ وقت فکر نمیکردم توی حموم با تو که کل حرفات کنایه بود
بشینم و حرف بزنم

عماد: _ پاشو بریم کف حموم سرده

آشوب از جا بلند میشود

دیگر مقاومت نمیکرد خودش را به جریان زندگی میسپارد

تنها کاری میکرد نگاه کردن به گذر زمان بود

لبخند تلخی میزند

میدانست وقتش است باید از قبل ترها خودش دست به کار میشد اما یک امید

کوچک در دلش بود که حالا به واهی تبدیل شده بود

عماد سنگدلانه گفته بود که میخواهد طلاقش بدهد و او فقط لبخند زده از همان لبخند های گس

طلاق نامه را جاری کردند زینب چمدانش را بست و رفت

همان طور که بی صدا آمده بود همانطور هم رفت

آشوب با غم به عماد نگاه میکند

عماد: _ باعث تمام این ها خودش بود اون فقط میخواست با من ازدواج کنه و اینجا زندگی کنه با اصول غلط خودش رو به این وضع انداخت

آشوب: _ میدونستی خیلی سنگ دلی؟

عماد تک خنده ای میکند چطور میتوانست این طور راحت بخندد؟

عماد: _ اگه بگم براتش زینب یه کیس خوب در نظر دارم چی؟

آشوب: _ کی؟

عماد: _ زینب و میرزا با هم سوگلی بودن اما وقتی بانو رفت خواستگاری زینب مجبورش کردن با من ازدواج کنه اونم کوتاه اومد حالا میرزا برگشته و میخواه از زینب خواستگاری کنه

آشوب با خوشحالی هوا میپرد بشکنی میزند و بغل عماد میپرد: _ به هم رسیدن عاشق ها خیلی خوبه

عماد با ابروهای بالا رفته نگاهش میکرد سوالی نگاهش میکند

عماد از گیجی اش سو استفاده میکند و آشوب را محکم به خود میفشارد

آشوب تازه میفهمد سعی میکند از عماد جدا شود که عماد مانع میشود

آشوب دیگری چیزی نمیگوید و همانجا میماند

آشوب: _ عماد

عماد: _ هوم

آشوب: _ میخوام با مرجان حرف بزنم

عماد: _ نه

آشوب عماد معترضی میگوید و از عماد فاصله میگیرد عماد دستش را پس میکشد و

سرد جواب میدهد: _ نه نیخوای تا صبح اعتراض کن جوابم همونیه که هست

ناراحت به سمت اتاق آشوب میرود

سری به فندق میزند و بیرون میرود باید عادت میکرد به این اخلاق های عماد

آب دهانش را با انزجار قورت میدهد حالش از خودش هم به هم میخورد

وارد اتاق میشود کلافه نگاهی می اندازد و از اتاق خارج میشود و وارد آشپزخانه

میشود

سلیمه: _ فردا ماه رمضونه

در درگاه می ایستد و با تعجب میگوید: _ ببخشید وسط حرفتون میام واقعاً فردا اول

ماه رمضونه؟

سلیمه لبخندی میزند: _ آره دخترم

آشوب زیر لب میگوید: _ اینقدر درگیر بودم که همه چیز رو از یاد بردم

سلیمه: _ میخوای برای سحری بیدارت کنم؟

آشوب سرش را بالا میبرد: _ میشه؟

زهرا به جای سلیمه میگوید: _ چرا نشه

آشوب: _ ممنون

از آشپزخانه خارج میشود و در حال مینشیند عماد می آید و کنارش مینشیند و

دستش را روی مبل پشت سرش می اندازد

حرکتی نمیکند که عماد بیشتر نزدیک میشود

از عماد فاصله میگیرد: _ زشته عماد یکی میاد میبینه

عماد: _ خوب میخوای بگم برن بیرون؟

آشوب چشم غره ای میرود: _ لازم نکرده تو زحمت میوفتید

عماد با خنده از جا بلند میشود سر حال تر از هر زمان دیگری بود دست آشوب را

میکشد و او را دنبال خود میکشد

آشوب: _ عه کجا داریم میریم

عماد چشمکی میزند: _ جای خوب

سلیمه با دیدنش آراگ به صورتش چنگ میزند

سلیمه: _ باز که رنگت پریده دختر بخاطر روزه گرفتنه پاشو مادر پاشو یکم غذا بخور

اینطوری از بین میریا سحریم که نخوردی

آشوب بی حال لبخندی میزند: _ نه سلیمه نمیتونم روزه ام رو بخورم فقط دو ساعت

مونده تا افطار

سلیمه مردد سری تکان میدهد و میرود

آشوب میخواهد از جا بلند شود ولی واقعاً کسل و بد حال بود نای تکان دادن انگشتهایش را نداشت

عماد از در وارد میشود و با دیدن آشوب بی حال پوفی میکشد به سمتش میرود و به زور بلندش میکند

به آشپزخانه میبردش و از یخچال شیرینی برمیدارد و جلدی دهان آشوب میگیرد آشوب امتناع میکند عماد با فکی که روی هم فشرده میشود میگرد: _ بخور آشوب سگم نکن

آشوب دستش را پس میزند: _ همیشه عماد نمبتونم از صبح روزه نگرفتم که الآن بخورم

عماد: _ ولی باید بخوری

آشوب: _ نه عم.....

حالش که به هم میخورد تند خود را به روشویی میرساند و بالا می آورد

هیچ چیز نخورده و فقط زرد آب بالا می آورد

عماد دست و رویش را میشورد و او را به اتاق میبرد روی تخت مینشیناندش: _ الآن میام

کمی بعد با لیوان شیر و شیرینی وارد میشود و کمک میکند تا آشوب آن را بخورد

عماد: _ از صبح میگم بخور نمیخوری حالا حال و روزت رو ببین

آشوب بی حال به هماد تکیه میدهد: _ اگه بالا نمی آوردم نمیخوردم روزه ام باطل شد بخاطر همین خوردم

عماد میخواهد کمی تکان بخورد که آشوب نمیگذارد

دستش را دور کمر عماد حلقه میکند و خودش را به او میفشارد: _ عماد نرو

عماد: _ همیشه کار دارم

مینالد: _ تورو خدا بزار حالم خوب بشه بعد برو خوب؟

عماد با مکث روی تخت دراز میکشد آشوب کنارش دراز میکشد و سرش را روی

سینه ی عماد میگذارد

عماد: _ حالت خوبه؟

ناز میکند چه اشکالی داشت کمی برای شوهرش ناز کند؟ برای پدر بچه اش؟

آشوب: _ نه دلم داره پیچ میخوره

باید بریم دکتر

آشوب: _ الان نه تورو خدا حالم هیچ خوب نیست

عماد: _ باشه فردا میگم دکتر جمالی بیاد معاینه ات کنه

آشوب بیشتر در آغوشش فرو میرود: _ عماد

عماد: _ بله؟

آشوب لب برمیچیند این مرد ناز کشیدن بلد نبود؟ باید میگفت جانم

این روزها زیاد نازک نارنجی شده بود با ناراحتی میگوید: _ میری فندق رو بیاری از

صبح ندیدمش

عماد باشه ای میگوید و کمی بعد با فندق وارد اتاق میشود فندق را روی تخت

میگذارد و پشت آشوب دراز میکشد و هر دو را به آغوش میکشد

وقتش بود که سر و سامانی به زندگی اش بدهد خسته شده بود از بد دلی هایی که
آخرش خودش را سرزنش میکرد و دستش به جایی بند نبود

**

عماد با خوشحالی میگوید: _ باورم همیشه

آشوب با ناراحتی نگاهش میکند: _ بایدم باورت نشه تو که بدبخت نشدی

عماد با تعجب نگاهش میکند ناراحت بود؟ خبر به این خوبی چرا ناراحت بود؟

دو دست آشوب را میگیرد و اشک را از گوشه چشمانش پاک میکند: _ چرا ناراحتی

آشوب؟ تو باید الان از خوشحالی بال در بیاری

آشوب هقی میزند و خودش را بغل عماد می اندازد

عماد نگران تکانش میدهد: _ چته آشوب؟ درکت نمیکنم

آشوب با گریه میگوید: _ معلومه که درکم نمیکنی تو که نمیدونی حاملگی و زایمان

چقدر وحشتناکه

عماد لبخندی میزند و از بالا نگاهش میکند: _ ای جونم از زایمان میترسی

آشوب همانجا که بود سرش را به چپ و راست تکان میدهد

عماد: _ وقتی فندق را حامله بودی یادته؟

آشوب: _ اوهوم

عماد: _ فکر نکن حواسم نبود اتفاقاً کاملاً زیر نظر داشتمت

نفس عمیقی میکشد و ادامه میدهد: _ وقتی که زایمان کردی وقتی فندق رو دادن

بغلت چه حسی داشتی

آشوب کمی فاصله میگیرد و سرش را بالا میبرد به چشمان عماد نگاه میکند: _
آرامش سبکی خوشحالی نمیدونم فقط اون لحظه یه چیزی به خودم گفتم

عماد نفسش را روی صورت آشوب فوت میکند: _ چی؟

آشوب: _ گفتم ارزشش رو داشت حتی هر چقدرم که بدتر باشه بازم ارزشش رو داره

عماد: _ بازم ارزشش رو داره حالا هم زیاد سر پا نیست بشین خسته میشی

با چشمای گرد میگوید: _ چه خبرته عماد

عماد: _ پیشگیری بهتر از درمان بشین اتفاقی برای بچه هام نیوفته

مجبور میکند آشوب روی تخت بنشیند: _ دکتر چی گفت؟

آشوب: _ چی چی گفت؟

عماد: _ گفت چیکارا باید کنیم چیکارا نباید کنیم؟

آشوب: _ چیزای سنگین نباید بلند کنم روزی نیم ساعت پیاده روی بعد اوممم هر

چی کا حالم رو بهم میزنه ازش دور باشم

عماد نفسش را راحت بیرون میدهد: _ خداروشکر که حالت از من بهم نمیخوره

آشوب: _ کی گفته؟

عماد: _ هان؟

آشوب: _ کی گفته حالم ازت بهم نمیخوره؟

عماد: _ یعنی میخوره؟

آنقدر مظلوم میگوید که آشوب میخندد عماد که میفهمد سر کار رفته اخم الکی

میکند: _ حالا دیگه منو سر کار میزاری وروجک؟

آشوب بیشتر میخندد

عماد بغلش میکند: _ چه زودم ابراز وجود کر.....

آشوب میپرد میان کلامش: _ آره میگم چرا دهنم مزه آهن میده نگو که بله حامله ام

عماد: _ خوشحالی

آشوب تند فاصله میگیرد: _ مگه میتونم نباشم

عماد: _ منم خوشحالم

آشوب را سمت خودش میکشد: _ خیلی خوشحالم

آشوب دیگری چیزی نمیگوید و به آفتاب نگاه میکند زندگی روی خوشش را به آن ها

نشان داده بود دیگر بس بود هر چه جدایی بود

**

چشمش قفل میشود در چشم های سبز بانو

تند خودش را به او میرساند و در آغوشش حل میشود

بانو با بهت نگاهش میکند آشوب بود دیگر؟ چند وقت بود که ندیده بودش؟

به خودش می آید و تند بغلش می

کند: _ کجا بودی تو؟ کجا بودی تو دخترم؟ نمیگی بانو دق میکنه از نبود تو؟

باز به بانو نگاه میکند با چشم های اشکی میگوید: _ دیگه تموم شد بانو دیگه تموم

شد

بانو فاصله میگیرد و به عماد نگاه میکند فندق بغلش بود و چندان در دستش

هر چه آشوب اسرار کرده بود که یکی را به او بدهد زیر بار نرفته بود

بانو با لبخند نگاهش میکند گفته بود یا با آشوب بیا دنبالم یا هیچ وقت و حالا آمده بود

همه چیز به راه بود ظاهراً

فندق را از عماد میگیرد و آن ها را به داخل دعوت میکند

خواهر بانو خاتون زن مهربانی بود که از همان لحظه اول به دل آشوب نشست

روی پتو مینشیند و به پشتی تکیه میدهد عماد چمدان را در اتاق میگذارد و بانو را از پشت بغل میکند و گونه اش را میبوسد و*و*سد: _ دیدی آوردمش فرهنگ بانو جونم؟ بانو: _ خوشبخت شی پسر اما زینب.....

عماد: _ اونم به کسی که دوشش داشت رسید چند روز دیگه عروسی گرفتن اما ما اومدیم اینجا نشد که بریم

تا شب فقط گفتند و خندیدند سفره را که انداختند تا شام بخورند صدای زنگ در آمد

آشوب: _ منتظر کسی بودید؟

شوهر خاتون از جا بلند میشود: _ آره مهمونامونم رسیدند

به سمت در میرود و آن را باز میکند

اولین نفر که از در وارد میشود چشمان آشوب گرد میشود زیر لب زمزمه میکند: _ مرتضی؟

بعد هم مرجان و چفتش مهدی

چه خبر بود اینجا؟ به سمت در میروند مرجان با دیدن آشوب تعجب میکند اما تند خودش را به آشوب میرساند و او را بغل میکند

خاتون با تعجب میپرسد: _ شما هم رو میشناسید؟

مرجان: _ چطور میشه همو شناسیم؟

آشوب: _ خیلی خوشحالم که میبینمت ولی تو اینجا...

مرجان: _ تو اینجا چیکار میکنی؟ اینجا خونه ی پدریه منه ایشونم (با دست به

خاتون اشاره میکند) مامانمه تو اینجا چیکار میکنی

آشوب: _ فامیلیم پس

مرجان: _ ها؟

آشوب با ذوق میخندد: _ مامان تو خواهر مادر بزرگ عماده

قیافه ی مرجان دیدنی بود وقتی گفت که با عماد عقد کرده و پدر واقعی فندق عماد

است

وقتی همه چیز را شنید خندید: _ میدونی آشوب این چیزا اصولاً توی رمانا اتفاق

میوفته ولش شما.....باورم نمیشه

سر شام وقتی عماد لیوان دوغ را به آشوب داد بوی سیر درون دوغ حالش را بد کرد

تند از جا پرید و در حیاط بالا آورد

عماد کمرش را نوازش میکرد موهایش را کنار میزند: _ حالت خوبه؟

آشوب: _ آره بریم داخل

وارد پذیرایی میشوند و سر سفره مینشینند آشوب سرش را پایین می اندازد حس

میکرد همه به او نگاه میکند

عماد دستش را دور گردنش می اندازد و میگوید: _ چیه؟ کوچولوهای بابا دارن

شیطنت میکنند دیگه

آشوب: _ تو و مهدی؟

مرجان با ذوق سرش را تکان میدهد

این همه خبر خوب آن هم در عرض کمتر از یک هفته عادی بود؟

بعد از شام مرجان گفت که عقد کرده اند اما عروسی نگرفته اند تصمیم دارند به مسافرت بروند

اوایل پاییز بود و هوا سوز

از کنار پنجره تکان میخورد و روی تخت مینشیند

ماه ششمش بود و کوچولوهایش بزرگتر شده بودند

مرجان در تماسی که داشت گفته بود که به بارداری اش مشکوک است و آنقدر ذوق داشت که نمیتوانست صبر کند

شب بود و از سر شب بی قرار بود عماد از وقتی آمده بود خسته خوابیده بود ساعت سه نصف شب بود و او خوابش نمیبرد

سنگین بود و به زور تکان میخورد

روی تخت مینشیند که عماد چشم هایش را باز میکند: _ چرا نشستی؟

آشوب: _ خوابم نمیاد

عماد: _ یعنی چی که خوابم نمیاد؟ خسته شدی؟

آشوب: _ بی قرارم نمیتونم بخوابم

عماد نیم خیز میشود و با احتیاط روی تخت میخواباندش

خودش هم دراز میکشد و او را از پشت بغل میکند و مشغول نوازش ثمره هایش
میشود

عماد: _ بلوط و عباس بابا چطورن؟

آشوب: _ تا وقتی که باباشون نازشون نکنه که نمیخوابن این بچه ها هم لوس شدن
مثل فندق که لوسش کردی

عماد میخندد و آنقدر نوازشش میکند که چشمان آشوب خمار خواب میشود
آشوب این روزها به آرامش رسیده بود به جای آشوب بهتر بود آرامش صدایش
میکردند

در خواب و بیداری متوجه زمزمه های ریز عماد میشود: _ چی داری میگی؟

عماد میخندد و او را بیشتر میفشارد

با صدای خشدارش میگوید: _ دارم تصدقت میرم دیگه.....

.....و پایان.....

این رمانم تموم شد.....

کسی چه میدونی شاید یه سری رازها هیچ وقت فاش نشن

مثل سرنوشت مادر عماد که بهش....

شد

عماد رو حامله شد و اهالی بیرونش کردن

یا علت مرگ خان

یا شاید هیچ وقت معلوم نشه قارچ ها از کجا به دست عباس رسید؟



نمیدونم این رمان ادامه خواهد داشت یا نه

اما

ممنون از کسانی که حمایت کردند

زهرا دستور

فاطمه شکوری

مهديه بايرامی

زهرا اميرلو

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)